



## رمان بامداد عاشقی

نویسنده : miss - قرجه لو

ژانر : عاشقانه

ویرایش : کانال رمان من

[https://t.me/romanman\\_ir](https://t.me/romanman_ir)

مقدمه: قهوه‌ها تلخ شد و گره دستهامون باز، اون جا که چشمت مثل  
زمستون برفی یخ زد برام تموم شدی، حالا بیچاره وار می گردم به دنبال  
آتیشی که قلب سردمو باز گرم کنه...

بسم تعالی

نام تو را که می آوردم

دوباره ابر دلم می بارد.. نه

این بار دلتنگ نیس!

دل کوچکم با تو غریبگی میکند..

---

با آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم،نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده بود حوله رو  
برداشتم و وارد حموم شدم مثل همیشه ی ربع بیشتر طول نکشید.. ی دست لباس  
راحتی سفید پوشیدم موهامو خشک کردم و رفتم پایین مامان خونه نبود قرار بود برن  
خونه خالش یزد تا شب برمیگشتن. مامانم ی خاله پیر داشت که همسرش فوت کرده  
بود ولی خب دوتا دختر و پسر داشت که هیچ کدوم یزد نبودن برای همین گاهی  
اوقات مامانم می رفت می آورد اینجا پیش ما.. بابا هم طبق معمول سرکار بود حسابدار  
کارخونه یکی از دوستاش بود،صبحونه خوردم و رفتم بالا اتاقم رو مرتب کنم به هر  
حال مهمون داشتیم وگرنه منو چه به این کارا.. همه ی لباسا زمین بودن مشغول جمع  
کردن اتاقم بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد پروانه بود

-جان

-کوفت جان، کجایی از صبح صد بار بهت زنگ زدم

-خواب بودم خب چته حالا چرا داد میزنی

-هیچی بابا چه خبر امروز چیکاره ای

-مامان که رفته یزد فعلا بیکارم

-حاضر شو رها رو بردارم بریم ی چرخ بزنیم، خبر داری که میخوان خونه شون رو عوض کنن

-اره دیشب گفتم، ساعت چند میاین؟

-ساعت چهار اونجاییم

- باشه فعلا خدافظ

بعد خداحافظی یکم خونه و اتاق رو مرتب کردم که طول کشید واقعا نهار هم که بیخیال رفتیم که آماده بشیم

شلوار جین مشکی مو پوشیدم مانتوی طوسی و شال مشکی کیفم گذاشتم کنار ی آرایش ملایم که ضرری نداشت خط چشم و رژ لب صورتی یا بقول مامانم ماتیک تموم ماجرا بود.

جلوی در داشتم کتونی مو پا میکردم که پروانه عین وحشیا دستشو گذاشت رو زنگ این باز فهمید کسی نیس دیگه

در رو باز کردم که عین جت پرید تو ماشین وگرنه پس گردنی رو حتما میخورد رها فقط میخندید کاش نمیرفتن..

من:سلام بچه

رها:سلام چطوری

-پروانه بزاره بله کجا میریم حالا

پروانه:بریم پاساژ من خرید دارم

گفت و حرکت کرد.

وارد پاساژ همیشگی شدیم نگاهون روی ویتترین درحال چرخش بود ی نیم ساعت گذشت ولی هیچی پیدا نکرده بود من که عاشق پاساژ گردی بودم ولی خب امروز از دست کارای خونه حسابی خسته شدم

من:اه پروانه خسته شدیم زود باش دیگه

پروانه:باشه غر نزن بابا

سخت پسند لعنتی.

یکم که گذشت ی لباس کرم رنگه دکلمه که واقعا هم زیبا و چشمگیر بود پسندید.

ی ساپورت به همون رنگ و به همراه کفش پاشنه بلند مشکی طبق معمول تموم ماجرا بود.

به درخواست رهای شکمو رفتیم کافه

وارد کافه شدیم از همون دوران دانشگاه پاتوق مون اینجا بود

کنار پنجره دور میز کرد چوبی نشستیم

بعد سفارش قهوه و کیک شکلاتی

پروانه گفت:بچه ها پایه این ی دور بنزیم یا بریم شهر بازی

رها:نه بچه ها مامان اینا کمک لازم دارن باید برم من

منم میخوام زود تر برم خونه مامان می گفت خالش داخل ی شرکتی که اطلاعات زیادی ندارم آشنا داره برم ببیم چی میشه به هر حال الکی که درس نخوندم پوسیدم خونه

حالا بماند که موقع رفتن چه بغضی کرده بودیم به هر حال قرار نبود دیگه رها رو

ببینیم دوست چندین و چند سالمون رو

ساعت نزدیکی هشت بود منو رسوندن خونه.

به مامان زنگ زدم گفت ی ساعته میرسن شام هم که از بیرون میخواستن بگیرن ی خورده استراحت کردم، الانا بود که برسن زیر کتری رو روشن کردم، فنجان های کمرباریک که چایی خوردن توش لذت داشت داخل سینی نقره ای مامان گذاشتم داشتم چایی دم میذاشتم که زنگ در رو زدن

با لبخند در رو باز کردم مامان وارد شد

- سلام مامان

پشت سرش هم خاله وارد شد بغلش کردم و خوش آمد گفتم

-بفرمایید داخل خاله جان

بابا هم یکم بعد از راه رسید سبزی و میوه ای که دستش بود گرفتم و روی اوپن گذاشتم مشغول صحبت با خاله بودن

مامان:آنا مادر بیا کمک کن میز رو بچینیم

مثل همیشه با سلیقه میز رو چیدم البته این که من هیچ وقت میز رو نمیچینم هم بی تاثیر نیست

بعد خوردن شام همه رفتن پذیرایی من موندم و ظرفشویی پر از ظرف

—

روی کاناپه نشسته بودیم که خاله سر صحبت رو باهام باز کرد

-دخترم شنیدم درستو تموم کردی جایی مشغول به کار هستی؟

من:نه خاله جان فعلا همچین پیگرش نشدم

بابا:دختر من اینقدر تنبله که درسشو به زور خونده

با اعتراض گفتم:بابا

البته میدونستم داره شوخی می‌کنه چون تمام تلاشم رو برای درس و دانشگاه گذاشتم  
من

خاله: با مادرت صحبت کردم، داماد من اینجا شرکتی کار می‌کنه اونجا دنبال کسی واسه  
استخدام هستن بشه ات... مهندسی بود دیگه؟

- بله خاله جان

حالا قرار شد آدرس و شماره تماس بده فردا برم ی سری بزنم ایشالا که اوکی بشه

دیگه کم کم همه رفتن بخوابن وارد اتاقم شدم

نگاهی به اتاقم انداختم که به خاطر پنجره اش که رو به حیاط باز میشد قشنگ کرده  
بود اتاقم رو تم اتاقم گرمی و یاسی بود

به هر حال من خیلی دوست داشتم اتاقم رو

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

—

صبح با تکیه های دست مامان از خواب بیدار شدم

مامان: بلند شو عزیزم ساعت ۹ صبحونه بخور اگر میخوای بری سر کار دیر نکن دیگه

- چشم مامان جان

مامان: خودتم همش خونه ای حوصلت سر می‌ره

مامان رفت، بلند شدم رفتم پایین خاله و مامان مشغول خوردن صبحونه بودن سلام

کردم که به خوشرویی جواب دادن

به صبحونه خاله برگه ی کوچیکی گذاشت رو میز نگاهی بهش انداختم ک گفت

- آدرس دخترم بگو آقای اسدی منو فرستاده هماهنگ کردن

با لبخند: باشه ممنون خاله

بعد خوردن صبحونه رفتم بالا، کمدو باز کردم دنبال لباس مناسب بودم که چشمم به مانتو لیمویی رنگ افتاد، به همراه شلوار لی و شال آبی پوشیدم با ی برق لب آماده شدنم تکمیل بود نگاهی تو آینه انداختم و (من آنا حسینی ۲۲ ساله رشته مهندسی عمران، دوران راهنمایی یک سال جهشی خوندم و ی سال هم زودتر وارد دانشگاه شدم، قدم حدود ۱۶۵ بود، چشم و ابرو مشکی و دماغ کوچک و لبای قلوه ای) کیف دستی مشکی سفید مو برداشتم رفتم پایین طرح ها رو کاناپه بودن اونا رو هم برداشتم که مجبور نشم فردا هم برای اونا برم دوباره خدافظی کردم و زدم بیرون، آژانس زنگ زده بودم دم در بود سوار شدم و آدرس رو بهش دادم حرکت کرد. از پنجره به بیرون خیره بودم حدود ۲۰ مین دیگه جلوی ساختمان شرکت نگه داشت کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.. ی ساختمون ۷ طبقه بود روش بزرگ نوشته بود شرکت نوین گستر یکم استرس داشتم ولی دقیقا نمی دونم چرا وارد شدم روی برگه ای که دستم بود نوشته بود طبقه ی چهارم وارد آسانسور شدم و دکمه ی ۴ رو فشردم.. طبقه ی چهارم ۸ تا اتاق در قهوه ای به همراه ی اتاق که درب بزرگ تر شیشه ای مات داشت

ی منشی خانم هم میخورد همون هم سنای خودم باشه اونجا بود داشت با یکی از کارکنان صحبت میکرد رفتم جلو و بعد ی سرفه کوتاه سلام دادم که متوجه حضورم شدن

منشی: سلام خوش اومدین، بفرمایید؟

-من رو آقای اسدی فرستادن برای استخدام اومدم

منشی: بله صبر کنید به آقای تاجیک اطلاع بدم

بعد از چند لحظه گفت برم داخل تقه ای به در زدم و با گفتن بفرمایید وارد شدم اتاق بزرگی بود طبق معمول با تجهیزات کاری دیگه ولی خب داشتم وجب به وجب اتاق رو نگاه میکردم

-بفرمایید بنشینید

با صدای جدیش به خودم اومدم نگاهی بهش انداختم

پسری حدودا ۲۸-۲۹ میخورد بهش اخمی هم روی پیشونیش بود ابتهش رو بیشتر میکرد

ی لحظه به خودم اومدم به قولی داشتم با نگاهم قورتش میدادم

انتظار مرد مسن رو داشتم تا پسر جوان

خیلی سری رفت سر اصل مطلب البته که نباید هم غیر این بود..

خب بفرمایید بنشینید

به دستم اشاره کرد:

-طرح هاتون رو هم بدید من ببینم

طرح ها رو به طرفش گرفتم خودم رو معرفی کردم

اخم کرده بود و نگاهش رو برگه های دستش بود

استادم همیشه از طرح هام تعریف میکرد ولی حالا..

چند لحظه گذشت که به حرف اومد

-با خانم تاجیک هماهنگ کنید، فعلا یک ماه به صورت آزمایشی کار میکنید اوکی بودین  
قرار داد می بندیم

از جام بلند شدم طرح ها رو پس گرفتم

-باشه، مچکرم

حرفی نزد و منم از اتاق خارج شدم ..مردک از خود راضی حالا رییس شرکته دیگه فک کرده کیه

اصلا این طوری برخورد کنه کیه که باهاش کار کنه!

به طرف منشی رفتم بر خلاف خودش منشی مهربانی داشت با لبخند تمام مدت جوابم رو میداد

-ببخشید خانم، گفتن باید به شما بگم که هماهنگ کنید

منشی:اوه..خب پس به سلامتی مورد قبول واقع شدین،چند نفر اومدن رد کرده من بیچاره هم مجبور بودم تنهایی کاررو انجام بدم

و بعد با دستش با اتاق روبه روش اشاره کرد

-اونجا اتاق کار شما هستش،بیا نشونت بدم

به همراهش وارد اتاق شدم

فضای قشنگی داشت و به خاطر کتاب خونه و پنجره ای که داشت به بیرون آرامش بخشش کرده بود

شیک و مدرن بود..حس خوبی داشتم و خوشحال و راضی بودم البته اگر رفتار های مدیر رو فاکتور می گرفتم

با صدای منشی به خودم اومدم

-ایشالا از این به بعد شما اینجا کار میکنید، راستی خودمو معرفی نکردم

دستش رو جلو آورد و گفت

-من آتوسا هستم

-منم آنا هستم خوشحالم از آشناییتون

با لبخند جواب داد بهم

بعد از خدافظی از شرکت زدم بیرون

هوای طاقت فرسای تابستون بسیار آزار دهنده بود ولی خب کاری نمی شد کرد

اول به طرف مرکز خرید رفتم چند دست مانتو کتی شیک و چند تا خرت و پرت دیگه هم خرید کردم..سر راه هم از قنادی شیرینی زبون خریدم و به طرف خونه رفتم

نگاهی تو آینه به خودم انداختم ..مانتو سبز کتی که دیروز گرفته بودم رو با شلوار مشکی و شال سبز پوشیدم و کفش پاشنه بلند مشکی هم تمام ماجرا بود..دیروز کاملاً اسپرت رفته بودم ولی از این بعد خانما تیپ میزنم..ساعت مچیمو برداشتم رفتم پایین ساعت نزدیکای هشت بود پدر هم دیگه رفته سرکار مامان که مثل بچه مدرسه ای ها برام لقمه گرفته بود ازش گرفتم ی بوس روی گونه اش کاشتم رفتم...چند دقیقه جلو در منتظر موندم تا تاکسی برسه اصلاً دلم نمیخواست اولین روز کاری مو دیر برسم..منو بی نظمی،محاله

از شانس خوبم سر ساعت رسیدم بوی ادکلنم از صد فرسخی هم مشخص بود به قول پروانه دوش گرفته بودم باهاش.

وارد طبقه ی چهارم شدم

با لبخند به طرفش رفتم حالا ی دوست هم اینجا داشته باشم مشکلی نداره که

-سلام آتوسا جان صبح بخیر

آتوسا:سلام عزیزم،صبح تو هم بخیر

با انرژی مثبت وارد اتاقم شدم کیفمم رو روی میز گذاشتم،پنجره رو باز کردم که باد صبگاهی پوست صورتم رو نوازش داد نفس عمیق کشیدم و به طرف میز برگشتم که کسی در زد دستپاچه مانتو مو صاف کردم..

-بفرمایید داخل

در باز شد وگل آمد..شوخی کردم از انرژی مثبت روز کاری بود دیگه به هر حال..ی پسر قد بلند که بهش میخورد حدود ۲۸ اینا سنش باشه وارد شد طبق معمول وارسیش کردم فک مربعی شکل داشت موهاشم ژل زده..چشم و ابرو مشکی بود اگر اشتباه نکنم، ی خورده فاصلم ازش دوره ایشالا از نزدیک به یقین میرسم

-خوردین بنده روخانم..

با تعجب نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و گفت

-منظورم اینه اگر برانداز کردنتون ایشالا تموم شد کارمو بگم

شک ندارم از خجالت سرخ شدم عین لبو،عجب پرویی بود این بشر  
با خنده اضافه کرد:

-حالا نمی‌خواد انقدر سرخ و سفید بشی..

والای خدا..

چند تا برگه گذاشت رو میز

-اینا رو آریا گفت تموم کن حتما امروز تا بری

سوالی نگاهش کردم که گفت

-جنااب مدیر

به زور گفتم

-باشه حتما

خواست بره بیرون ولی برگشت دوباره

-راستی من آرش هستم،یکی از سهام داران شرکت کمکی چیزی خواستی در خدمتم  
خانم

و با لبخند دندون نمایی از اتاق خارج شد

نگاهی به برگه ها انداختم زیاد بود ولی حتما تموم میکردم

پشت میز نشستم و مشغول شدم نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که همون‌طور  
مشغول بود بدون اینکه تکنون بخورم از جام تلفن زنگ خورد

-بله

-آنا جان آقای تاجیک باهاتون کار دارن..

-باشه الان میام

تلفن رو که گذاشتم سر جاش نگام روی عقربه های ساعت گیر کرد اصلا

چه زود گذشته بود تایم کاریم ی برگه بیشتر نمونده بود

حالا این مردک از خود راضی میگه تنبل و بی نظمه، به طرف اتاق رفتم....

تقه ای به در زدم و وارد شدم

-سلام

سرش تو مانتیور بود همون طور با سر جواب داد.. زحمت سر بلند کردن هم به خودش  
نمیده به طرفش رفتم برگه ها رو گذاشتم روی میز نیم نگاهی بهشون انداخت

-تموم شد؟

-بله فقط ی دونه مونده

برگه رو دستش گرفت..

-این دوتاش کمه خانوم

با اخم وحشتناکی سرشو بلند کرد

-گفتم ی ساعته تمومش کن، چرا انقدر کند کار می کنی شما؟!

-از همون لحظه شروع کردم خب یکم زیاد بود..

این بار با صدای تقریبا بلند با خشم گفت:

-خانم حسینی ما وقت نداریم اینجا شما هر زمان عشقت کشید کار کنی.. امروز آقای  
فرووسی میان برای تحویل کارهاشون، نمیبینید همه دارن سخت تلاش میکنن، با ی  
اشتباه شما ممکنه همه ی زحمات ما به فنا بره

بغض کردم ولی نخواستم به این آدم کوه غرور ضعف نشون بدم، فک کرده کیه

-معذرت میخوام، الان تموم میکنم ی خورده زمان بدین

و منتظر نمودم حرفی بزنه از اتاق خارج شدم.. ی نفس عمیق کشیدم و کارمو شروع کردم.

یعنی عین جت کار کردم.. ربع دیگه تموم شد

برگه ها رو دوباره بردم اتاقش خواستم برگردم که گفت

-از این به بعد سری تر کار کنید.

- باشه

دیگه عصبانی نبود.. ولی زحمت تشکر هم نداد به خودش

وارد اتاقم شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.. پروانه بود

-جانم

-سلام آنی، چطوری خانم مهندس

-چی میخوای پروانه

پروانه: قربون آدم چیز فهم

-زهرمار توام با این حرف زدنت

-بریم خرید آنی.. کادو تولد میخوام بخرم

گفتم بیاد شرکت باهم بریم دیگه.. منم یکم بعد جمع کردم و آماده شدم.. همزمان با

من پروانه همزمان وارد طبقه شد شد

پروانه: چه عجب شما ی موقع سر وقت آماده شدی

خندیدم که آتوسا صدام کرد

-بله؟

آتوسا-این برگه رو بی زحمت پر کن بده آریا.. مشخصات هستش

خودکار رو از روی میز برداشتم و شروع کردم

(دانای کل...ی مدت از زبان روای گفته میشه)

برگه رو پر کرد و همچنان حواسش پی پروانه و آتوسا بود که حرف میزدن و کر کر خندشو به پا بود

چه سری هم صمیمی میشدن این دو نفر، آنا برگه رو به سمت آتوسا گرفت که با مهربانی گفت:

- عزیزم بده خودت آریا

عجیب بود برای آنا که چطور این دختر با رییسش راحت بود..خانم و آقای تاجیک! به طرف اتاق آریا رفت..

-بفرمایید

کنار میزش ایستاد و گفت

-برگه رو آتوسا گفت بدم به شما پر کردم

با ابرو های در هم گره خورده سری تکان داد که این کار رو هم نمیکرد سنگین تر بود فوقالعاده پرو بود..

-فردا کار های زیادی داریم..برای بستن قرارداد هستش برای ما هم خیلی مهمه ممکنه فردا دیر تر برین منزل

و سکوت کرد کلامش فقط دستوری بود..

-بله حتما

با اخم از اتاق زد بیرون که همزمان شد با برخورد سرش به آرش..بر خلاف آریا پسر شوخ و خوبی..پسر خاله بودن ولی حتما که نباید مثل هم باشند

مثل همیشه شیطون خندید:

-چشماتو باز کن دختر تو هیروتی کلا..

با چشمان عصبی نگاهش رو از آرش گرفت و به طرف پروانه و آتوسا رفت

-بد نگذره ی وقت

همزمان پروانه کیفش رو برداشت و رو به آنا گفت

-منظورت بدون توعه،نه عمرا

مثل همیشه کیف رو کوبید پس گردنش..

در نهایت هر سه خندید و آتوسا هم که تایم کاریش تمام شده بود به اونا محلق شد

تا شب تو پاساژا بودن نهار که چه عرض کنم عصرانه رو هم بیرون خوردن به اصرار آتوسا سینما هم آخرین جایی بود که رفتن.

-----

در آینه موهاشو صاف کرد ونگاهی به تیپ طوسی اداری که خیلی بهش میومد انداخت،اسانسور که وایستاد مشخص بود چه هیاهوی به پا هستش بعد احوال پرسى با آتوسا وارد اتاقش شد..به خاطر خستگی شدید سرد داشت تا ساعت ۲ بعد ظهر مشغول کاراش بود..

آریا با منشی تماس گرفت؛درسته خواهرش بود ولی محل کار فقط اون خانم تاجیک بود نه خواهرش.

آتوسا:بفرمایید جنااااب

آریا کلافه نفسشو بیرون داد

-به خانم حسینی هم خبر بده قبل رفتن بیاد اتاق من،بقیه هم که می دونن..

بی هیچ حرف تلفن رو گذاشت سرجاش

آریا بود دیگه کاری نمیشد کرد.

آنا آماده رفتن بود که آتوسا گفت

-آنا آقای تاجیک گفتن بری اتاقش

آنقدر خسته بود که فراموش کردن زدن در کوچک ترین چیز بود.

آریا که فک کرد آرش که بی هوا وارد میشد همون طور که سرش رو بالا می‌آورد گفت  
-چند بار گفتم آرش..

با دیدن قیافه آنا اخم هاش درهم رفت این بشر انگاری خصومت خاصی به آنا داشت  
شاید آلرژی چیزی..

-فک نمیکنم اجازه داده باشم بیای تو

سکوت بی معنی بود، گرچه نمی‌خواست بی ادبی کنه

-قبلا اجازه شو دادین گفتین پیام دیگه

از کار ها عقب بودن وگرنه خوب بلد بود جواب این دختر بچه رو بده کاری نداشت  
واسش

به طرف در گوشه اتاق رفت.. آنا فک کرد دستشویی هستش ولی خب..

-بفرمایید تو، ی خورده کار داریم، دیروز بهتون گفتم که امروز ممکنه کارا طول بکشه

آنا کمی سرش رو خم کرد و داخل رو نگاه کرد اتاق بزرگی با جمعا چهار پنج تا صندلی  
ولی اصلا شبیه به دستشویی نبود

به فکر خودش خندید که از چشم آریا دور نموند

اخم کرد

-چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم

ی جمله برای لال مونی گرفتن آنا کافی بود

—

یک ساعت بعد همه سخت مشغول بودن

خودکار رو روی برگه ها پرت کرد و سرش رو گذاشت روی برگه ها.. انگاری امروز کارها  
تمومی نداشت

سنگینی نگاهی باعث شد چشماشو باز کنه، که قفل شد توی دو تا تیلای مشکی رنگ  
برزخی

ولی خب کار ساز نبود این دفعه عصبانیتش چشماشو بست تا حداقل کمی سرد دردت  
آروم بشه

زمان زیادی نگذشته بود که بوی خوش قهوه مشمامو نوازش داد آروم از لای پلک  
هاش نگاهی به لیوان انداخت که دودش بلند میشد، چشماش به آریا افتاد اخم داشت  
ولی این بار لحنش آروم بود

-بخور تا خوابت بپره.. امروز باید تموم کنیم کار را رو.

اینو گفت و دور شد.. اخم صورتش و لحن آرومش پارادوکسی بود برای خودش.

یک ماه بعد..

وارد اتاقش شد؛ نگاهش خیره برگه ای بود که روی میز خودنمایی میکرد، بعد یک ماه  
کاری فراوان و خسته کننده بالاخره کارهاشون مورد تایید قرار گرفته شد و قرار داد رو  
بستن.. حالا آریا تاجیک قصد داشت به خاطر این پیشرفت مهمونی بگیره، قصد داشت  
خاری باشد در چشم رقیب ما که می دانستیم... آنا به نوشته های دعوت نامه که روی  
میز بود خیره شد برای فردا شب خونه ی تاجیک.. به درخواست آتوسا که این مدت  
حسابی با پروانه دوست شده بود اونم دعوت بود آخرای تابستون بود هوا کم کم خنک  
میشد با برداشتن کیف و موبایل از اتاق زد بیرون.. نگاهش به آرش و آتوسا افتاد که  
طبق معمول کرکر خنده اشون به پا بود ناخودآگاه لبخندی زد و گفت

-چه خبره کل اینجا رو گذاشتین روسرتون

هر دو نگاهی به آنا انداختن

آرش: حسودی نمی کردی قبلا.. ولی بیا توام شریکی با ما بخند

آنا: هه هه نمکدون.

آتوسا خندشو قورت داد و گفت

-ایشالا فردا میاین دیگه؟

شب بود مطمئن نبود پدرش اجازه میده ولی به هر حال با پروانه بود می‌تونست ی  
جوری راضیش کنه

به علامت اره سرشو تمون داد و شرکت خارج شد..این مدت مثل آریا براش سخت  
بود انگاری با زبون حرف بزنه

فردا که تعطیل بود شرکت خوشی حساب میشد دیگه مگه نه..!

----

ساعت ۹ صبح بود که به سختی وارد حمام شد قطره های آب بالاخره خواب رو از  
سرش پروند. ی دوش حسابی گرفت و بعد دوشیدن لباس راحتی با موهای خیس  
رفت بیرون

نگاهش که به نرده افتاد مثل قبلنا شیطونیش گل کرد آویزون شد و سر خورد ولی خب  
با کله خورد وسط پذیرایی شکر خدا پدر و مادرش مشغول حرف زد با تلفن بودن  
وگرنه توبیخ میشد حتما

همین که کلمه ی امین از دهن پدرش خارج شد خودش رو با شوق وصف نشدنی به  
تلفن رسوند

نگفته بودم که امین برادر آنا هستش ۲۹ سالشه و کانادا رشته داروسازی میخونه

بعد از چند مین پدرش گوشی رو به طرفش گرفت

با خوشی آشکار گفت

-سلاااام خره چطوری

همیشه دختر با ادبی بود ولی بیشتر از یک برادر که نداشت

امین خندید

-کوفت، تو عوض نمیشی دختر

-خیلی هم دلت بخواد..

بلافاصله گفت

-کی میایی.. دلم برات تنگ شده

لحنش غمگین شد

امین لبخندی زد خواهر کوچیکه همیشه همین حرف رو میزد

-چقدرم تو قدر منو میدونی.. ۲۰ سال مونده آبجی فعلا

کمی دیگه حرف زدن و قطع کردن

ساعت ۱۱ بود قرار بود ساعت ۷ برن پس بعد از خوردن چایی به اتاقش برگشت وسایل هاش رو آماده کنه

-----

پروانه: زود باش دختر سه ساعته داری آماده میشیا

آنا سری تکون داد و جلوی میز آرایش نشست آرایش کم و دخترانه بهتر از جلف به نظر رسیدن بود.

ریمل و رژ گونه هلویی رنگ به همراه رژ سرخابی تکمیل آرایشش بود.

لباس شیکی که به سختی انتخاب کرده بود و روپوشید لباس دکلمته نقره ای که بالاش پولکی بود

کفش های مشکی پاشنه بلند رو برداشت و کنار پروانه ایستاد

-اوووو آنا خانم چه کرد

ی عشوه مسخره رفت و بعد برداشتن مانتو و بقیه وسایل هاش از خونه زدن بیرون.

سوار آژانس شدن هوا تاریک شده بود دیگه با محلی داشتن می رفتن آشنایی نداشت  
خیره بیرون بودن که جلوی خونه ویلایی دو طبقه ماشین ایستاد کرایه رو حساب  
کردن و پیاده شدن..خونه که چه عرض کنم قصر بود

جلوی در کارت دعوت رو به نگهبان دادن و وارد حیاط شدن

مسیر سنگ فرش رو طی کردن..گوشه ای از حیاط تاپ دونفره ای بود که با چراغ های  
رنگی ریز تزیین شده بود..آریا رو چه به این کار ها.

صدای آهنگ تا دم در میومد دو تا پله ای که ختم میشد به خونه رو بالا رفتن

اوووووو چه کرده بودن با خونه

آشپزخونه رو شبیه کلپ کرده بودن و مشروب و شامپاین سرو میشد..تاریک بود همه  
جا رقص نور بود و دختر و پسر ها در حال رقص بودن وسط

هیچ فرقی با پارتی و اینا نداشت

اولین نفر آتوسا متوجه حضورشون شد

لباس مشکی پوشیده بود و موهاشم گوجه ای بسته بود ساده ولی زیبا

دستشو یه سمتشون دراز کرد

-سلام،خوش اومدین،بیاین بگم کجا لباساتون رو عوض کنید

همراه آتوسا به طبقه ی بالا رفتن و داخل یکی از اتاق شد و گفت

- اینجا عوض کنید بیاید پایین

گفت و رفت

پروانه:وای آنا عالیه امشب قراره بترکونیم

آنا چشم ای رفت و مشغول درآوردن لباس هاش شدند

و بعدش هم از پله های مارپیچی رفتن پایین.

دنبال آتوسا می‌گشتن که کنار آرش و دو تا دختر و پسر دیدنش

آنا: بیا اونجان

هر دو سلام کردن که همگی برگشتن آرش با لبخند جواب داد

ولی اون دوتا با تعجب نگاه میکردن

آتوسا: معرفی میکنم آنا و پروانه.. نازنین و سینا

خوب بود حداقل چند نفری آشنا بود براشون سینا لیوان شامپاین دستش بود.. همون  
طور اطراف رو نگاه میکرد که آریا رو دید بالاخره کت و شلوار نفتی رنگ به همراه  
پیراهن سفید تن داشت

از جاش بلند شد که همه با تعجب گفتن

-کجا!!

آنا: الان برمی‌گردم

و دوباره مشغول شدند، به طرف آریا رفت.. اونم مثل بقیه جام گلاس دستش بود  
نزدیکش و شد سعی کرد بلند حرف بزنه صداش کامل برسه اگر چه بعید بود

- سلام آریا خان.. تبریک میگم

آریا برگشت و نگاهش به دختر روبه روش دوخت زیبا بود زیبا تر هم شده بود..

ولی مثل همیشه سرد پاسخ داد

-سلام ممنونم.. خوش اومدین

آنا بی توجه به لحن سردش لبخند زد و گفت

-مهمونیه خوبیه

ولی خب بر خرمدگس معرکه لعنت.. همون لحظه دختر از دور نزدیکشون شد لباسش  
کمی بیشتر از حد باز بود ولی بر منکرش لعنت خوشگل بود!

دستشو دور بازوی آریا انداخت و گفت

-معرفی نمیکنی؟!

آریا با اخم جواب داد

-از همکاری شرکت هستن

آنا بی میل ادامه داد

-آنا هستم

نه بیشتر نه کمتر

دختره همون طور با لبخند مسخره گفت:

-منم دنیزم خوشبختم

نگاهش جوری بود انگاری به زیر دستش خیره شده

سری تکون داد و با گفتن

-من میرم پیش بچه ها

دور شد. همین که رسید پیش بچه ها آتوسا و پروانه بدون اینکه اجازه مخالفت بدن کشیدن وسط که برقصن.. آهنگ خارجی پلی شد و خواست و ناخواست شروع کرد به رقصیدن

نگاه آریا غیر ارادی روی رقص آنا بود..چه دلیلی داشت یک دختر آنقدر زیبا برقصد اون همه پیش این همه چشم..

بعد تموم شدن آهنگ به طرف آشپزخونه رفتن پروانه که نخورد آنا هم یک لیوان شربت آب آلبالو برداشت..پدرش هرگز اجازه نداده بود مشروب بخوره ولی آتوسا و نازنین راحت داشتن میخوردن

کمی بعد آهنگ بعدی پلی شد و رقص دو نفره.. تانگو شروع شد، همون طور که شربت میخورد نگاهش به زوج های در حال رقص بود که صدای پسری باعث شد به طرفش برگردد

-افتخاری دور رقص رو میدین لیدی؟

یک نگاه به دست پسر و بعد هم به صورتش انداخت خواست دهان باز کنه که صدای آریا متعجبش کرد.

آریا: فک کنم خانم قبلا این قول رو به من داده باشن

حسام یکی از رقبای سر سخت آریا بود.. و حالا چرا باید اجازه میداد که با آنا برقصه.. آنا خیره به دست آریا تردید داشت از اینکه قبول کنه یا نه دستشو گرفت و بلند شد ولی حسام از رو نرفت

حسام: خیلی خوب، ایشالا دفعه ی دیگه.

و دور شد دست آنا توسط آریا کشیده شد بوی ادکلن تلخش فضا رو پر کرده بود.. رفتن وسط آریا دستشو دور کمرش حلقه کرد و دست ها شو گرفت لبخند کمرنگ پیروزمندانه ای روی لب هاش بود

آنا ضربان قلبش شدت گرفت تا به حال به هیچ مردی تا این حد نزدیک نشده بود

دستانش سرد بودن ولی درونش گرمای شدیدی احساس میکرد

همین که سرشو بلند کرد نگاهش توی نگاه آریا قفل شد.. دلش لرزید مگر یک دختر چقدر ظرفیت داشت او هم دختر بود به هر حال.

این حس رو درک نمی کرد

آهنگ در حال پخش بود و زیر نور در حال رقص بودند.. چندی متر اون طرف تر دنیزی بود که از عصبانیت روبه انفجار بود و بلافاصله از اونجا دور شد.. فقط عروسم گفتن های پدر آریا بود که دنیز رو هوایی کرده بود

صدای آریا کنار گوشش زمزمه وار شنیده شد

-قشنگ می رقصی..

ذهنش کاملاً قفل شده بود پس فقط به زور ی لبخند زد

آریای بدون اخم قابل باور نبود اصلاً.

دستات چرا این قدر سرده؟

-خب.. چیزه..هیچی خب یکم سرد بود

برای خودش که حرفش قابل باور نبود چه برسه به آریا

با تموم شدن آهنگ بوسه ای روی پیشونی آنا زد و زمزمه کرد:

-ممنون بانو،زیبا بود!

گفت و دور شد..آنا هم سری به طرف میز رفت بطری آب رو سر کشید خدا روشکر بچه ها سرگرم بودن وگرنه حوصله جواب دادن به اون ها رو نداشت حداقل الان.

بعد از مهمونی آرش هم لطف کرد و پروانه و آنا رو رسوند خونه..

-----

نمی دونست چه جوابی بده از طرفی خوشحال بود که ازش میخواست باهاشون به این سفره کاری بره و از طرفی نمیدونست پدرش اجازه میخواد بده یا نه ولی اصرار های زیادشون راهی جز قبول کردن نداشته بود براش

-باشه.. کی قراره برین؟

آریا: دو روز دیگه حرکت میکنیم..نیازی نیست این دو روز شرکت باشی آماده باش؛  
بقیه ی خبرا رو بهت میدم.

کارتش رو برداشت و به طرف آنا گرفت

-بیا زنگ بزن کاری داشتی.

کارت رو گرفت..

واقعا فازش چی بود مشخص نبود

با ی اخم نگاه می‌کنه که انگاری ارث بابا شو خوردی

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

آنا،

روی تخت نشستم و خیره کارت شدم دیشب با بابا حرف زدم راضی نمیشد ولی خب  
دیگه مامان راضیش کرد

آریا گفته بود ۲ روز دیگه یعنی فردا. ولی من هیچی از این سفر نمیدونستم

بالاخره شماره رو گرفتم

ی بوق.. دو بوق.. سه بوق... خواستم قطع کنم صداش پیچید تو گوشی.. تپش قلب گرفتم

آریا: بله

-سلام

مشخص بود نشناخته

-آنا هستم.. زنگ زدم ببینم فردا کی حرکت میکنیم

آریا: ساعت ۱۰ صبح. آماده باش میایم دنبالت

-بله؛ اوم.. کی قراره بیاد باهامون

آریا: شما و آرش

فک میکردم آتوسا هم باشه به هر حال خواهرش و منشیش بود که بیشتر کاراشو  
اوکی میکرد

خودش جوابم رو داد

-فقط ما میریم آتوسا هم اونجا بهش نیازی نیست.. ممکنه اینجا کاری باشه شرکت

-بله ممنون... شب بخیر

آریا: شب بخیر

چطور میشد صدای ی مرد تا این حد زیبا باشه

قطع کرد بدون اینکه خدافظی کنه یا منتظر جواب من باشه

با خستگی خوابیدم روز بعد که بیدار شدم

چمدون رو آوردم پایین لباسامو چیدم توش تازه اول مهر ماه بود هوا سرد نبود برای همین لباسای نازک برداشتم

بعد بستن چمدون رفتم آماده بشم دیگه ساعت ۱۰ دقیقه به ۹ بود یکم دیگه می رسیدن ی مانتو گل بهی برداشتم که کمر بند طلایی داشت با شال آبی و جین آبی. اول صبح بود رنگم کاملاً بی روح بود ی رژ آجری زدم و ی ریمل

و با چمدون رفتم پایین..مامان آشپزخونه داشت چایی دم میکرد بابا هم سرکار بود دیشب باهاش خدافظی کرده بودم

-سلام مامان جونم

مامان:علیک سلام دختر..داری میری؟

-اره مامان

مامان:بشین صبحونه بخور بعد برو

-نه مامان دیگه دیر میشه گشنم نیس

ی بوس از لپش کردم و خدافظی کردم داشتم کفش هامو میپوشیدم که گوشیم داخل کیف لرزید(پیام) بازش کردم

/ دم در منتظریم /

چمدون رو بردم دم در که همون موقع ی مرد از ماشین پیاده شد و چمدون رو ازم گرفت با تعجب داشتم نگاه میکردم این دیگه کی بود..شیشه های ماشین دودی بود داخلش دیده نمیشه زل زده بودم که یهو شیشه پایین رفت و آریا گفت

-خوردی منو..سوار شو دیگه

ضایع شدم ولی خب

-شیشه اش دودیه نترس

اخم کرد

-وقت نداریم سوارشو دیره

در ماشین رو باز کردم و نشستم

آرش:به به ستاره سهیل،سلام خانم

تو این مدت حسابی با آرش دوست شده بودم پسر خوبی بود

-سلام..صبح بخیر،همش دو روزه نیومدم شرکت

آرش:الان صبح نیس ظهره تو خوابی هنوز

-ساعت ۹صبح نیس..خل شدیا

خندید که باعث شد منم بخندم آریا برگشت عقب و ی چشم غره بهمون رفت که لال مونی گرفتیم.

مرده سوار شد و حرکت کردیم

آروم از آرش پرسیدم:

-این مرده کیه دیگه؟

آرش: راننده مرده دیگه..مگه نمی بینی

بعد دقیق تو چهره ام زل زد انگاری که میخواد ببینه من کورم

به کیف کوبیدم فرق سرش و گفتم:

-خودم میبینم..میگم کیه آخه ندیدمش

آرش: خیلی خوب بابا.. نرنی ناکارمون کنی..اون وقت جواب ننه ی مارو چی میخوای  
بدی..جواب دوست دخترای گرامی رو چی!؟

-ی لحظه ترمز بگیر..خب احمق میگم چرا خودمون نرفتیم

آرش: باید یکی ماشین رو برگردونه یا نه..پا نداره که بیاد خونمون

- ایش..با تاکسی میشد بریم

آرش:اهاااا

سری تکنون دادم و به بیرون خیره شدم..پاییز شده بود و کم کم برگ درختا زرد  
میشدن..عابرا زیبا تر دیده میشدن

رسیدیم فرودگاه پیاده شدم مامان بابا میخواستن بیان ولی خودم نخواستم..بغض و  
ترسم آمیخته شدن بود توهم..بغض که نمی دونم چرا ولی ترسم از هواپیما بود یکم  
سالن انتظار منتظر خوندن شماره پرواز بودیم که خیره اطراف بودم که خونده شد  
چمدون رو روی زمین کشیدم و هم قدم با اونا راه افتادم

-----

به صندلی تکیه دادم و کمر بندمو بستم آریا کنارم نشسته بود و آرش هم صندلی بغلی  
کنار ی دختر که گمونم سعی داشت مخ بزنه با پر حرفیاش آرش دیگه..  
استرس داشتم هندزفری مو از کیفم در آوردم و توی گوشم گذاشتم و چشمامو بستم و  
هواپیما بلند شد..

رفتی از خلوت من، هم ره شب های که باشی؟

غم نهادی به دلم، همدم غم های که باشی؟

خواستم دور شوم از همه حتی ز جهان

من نباشم؟ نگرانم که تو دنیای که باشی؟

گو با تو چه کنم تا تو شوی هم درد من

تا باران بشود حال و هوای سرد من

تا همچون مه عاشق به نمازت بنوازی ساز عشق

در دل بی خبرت از غم من هیچ خبر نیست

یک نفر ماندی و در قصه‌ی من راه گذر نیست

اگر از خانه‌ی ویرانه‌ی عشقت نگذشتم

و برایم به تو راه دگری هیچ اگر نیست

بگو با تو چه کنم تا تو شوی هم درد من

تا باران بشود حال و هوای سرد من

تا همچون مه عاشق بنوازد بنوازی ساز عشق

بگو با تو چه کنم تا تو شوی هم درد من

تا باران بشود حال و هوای سرد من

تا همچون مه عاشق بنوازد بنوازی ساز عشق

(آهنگ چه کنم از عرفان طهماسبی)

-آن..آنا خانم

لای پلک هامو باز کردم و با اخم آریا مواجه شدم. انگار نزدیک بودیم چون همه داشتن

آماده میشدن.. بعضیا روسری هاشونم برداشته بودن

و یکم بعد تو خاک ترکیه بودیم.. آریا از کنارم گذشت و زیر لب گفت:

-عین خرس خوابید

آرش هم انگاری شنید.. خندید و گفت

-بیا

سالن فرودگاه بودیم که مردی با کت و شلوار قهوه ای نزدیک مون شدو با آریا دست

داد.. منم فقط سلام دادم انگاری راننده بود.. از سالن رفتیم بیرون هوا یکم سرد

بو.. داخل ماشین به خیابونا خیره بودم که کنار هتل نگه داشت

ساختمان شیک و زیبایی بود..البته نمای بیرونش..روش نوشته بود (هتل ستاره)

وارد لابی که شدیم موجی از گرما به وجودم تزریق شد.

آریا به طرف پذیرش رفت و مشغول حرف زدن شد همه کارا واسه اون بود و آرش هم بیکار..با کلیدا برگشت و به طرف آسانسور رفتیم..طبقه ی سوم بود

کلیدی سمت من گرفت و گفت

-اون اتاق واسه تو

و یکی دیگه به آرش

-اینم مال تو

و رفت به سمت اتاقش..سری وارد اتاق شدم لباسمو عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت خسته تر از اونی بودم که به دکوراسیون اتاق توجه کنم به ثانیه نکشید خوابم برد..همیشه همین طور بودم حتی اگر می خوابیدم تو راه.

با صدای ضربه های در از خواب بیدار شدم دستی به چشمم کشیدم هوا تاریک شده بود به طرف رفتم و با چشمان خواب آلود به آرش زل زدم

-خانوم همچنان خوابه..بیا پایین شام بخوریم تو لابی منتظریم

سری تکون دادم که رفت به طرف آینه رفتم موهام کلا پیچیده بود تو هم داخل روشویی دستشویی دست و روم رو شستم و لباسمو عوض کردم رفتم پایین تو لابی منتظر بودن سلامی به هر دو کردم..آریا که کلا محو فوتبال بود منم عاشق فوتبال بودم ولی الان بد جور گشتم بود

منتظر شام بودیم شکمم بد جور قار و قور میکرد

شام رو که آوردن حمله کردم..حمله یعنی حمله هااا

سرمو بلند کردم دیدم آرش زل زده بهم با دهن پر سر تکون دادم..یعنی چیه

آرش:چته..عین چی با کله افتادی تو غذا بیا منم بخور

-گشتمه خب..اصلا به تو چه غذا تو بخور

آرش:همه دارن نگاه میکنن روانی

-این همه ای که گفتی ایا فقا فقط خودت بودا؟

آرش:حالا هر چی من که..

آریا حرفش رو قطع کرد و گفت

-ساکت شید دیگه..عین بچه ها افتادین به جون هم

و به دقیقه نکشید که هر دو از خنده منفجر شدن..حتی آریای نصیحت گو

نصف غذا روی میز بودو..این طور که مشخص بود واقعا ضایع بودم

به هر وضعی بود تموم شد شام.

-----

سری ی آرایش مختصر کردم و از اتاق زدم بیرون خواب مونده بودم و حرص آریا

حسابی در اومده بود..از پله ها با دو رفتم پایین آریا دلخور از تاخیرم نگاهم

میکرد..زیادی دیر شد

-سلام

اخم کرد و راه افتاد آرش نبود به خودم جرعت دادم و پرسیدم

-پس آرش نمیاد؟

-نه

کلا متنفر بودم از جواب های ی کلمه ای..خب که چی مثلا.

بر خلاف تصورم که فک میکردم قراره بریم شرکت ی جای خاکی راننده ماشین رو نگه

داشت..ی ساختمون نیمه کاره در حال ساخت بود.

پیاده شدم و کنار آریا راه افتادم..پس قرار بود بیایم سر ساختمون

ی مرد جلو آمد

-سلام مهندس خوش اومدین..سلام خانم

جواب سلامش رو دادم دو تا کلاه زرد به سمتون گرفت

-بفرمایید مهندس

و رفت..به جای آریا من از گفتن کلمه مهندس داشتم غش میکردم

به طرف ساختمون رفتیم و ی ساعتی اونجا بودیم.

به آریا خیره شدم..توی دلم اعتراف میکنم که چقدر کلاه زرد و مهندس بودن برازنده اش..با مردی که تازه آشنا شده بدیم و ایرانی هم بود دست داد..آقای ملکی..موقع برگشت دستشو جلو و آورد گفت

-خوش اومدین خانم مهندس

کلاه گذاشته بودم فقط..نگاهش همش خیره گردنم بود..اگرچه این جا خیلی عادی بود

فقط گفتم

-ممنون

از نگاهش هیچ خوشم نمی اومد.

همین طور کاش شال سر میکردم..حسابی گردنم یخ کرد..

سوار ماشین شدیم به طرف شرکت آقای ملکی حرکت کردیم

نزدیکای شرکت آریا دستمال گردنش رو باز کرد و به طرفم گرفت

اخم چاشنی لحنش کرد و گفت

-بگیر ببند..انگاری تو بیتشر بهش نیاز داری

خیره نگاه کردم که تند گفت

- د بگير ديگه

نمی‌دونم سرد شدنم رو احساس کرد یا نگاه های ملکی رو..به هر حال

دور گردنم بستم بوی عطرش تلخ بود و زیبا..با ولع عطرشو بلعیدم.

نکنه فک کرده جلف به نظر میام که داده و هزار تا چیز دیگه که از مغزم میگذشت

آریا: نمیخواهی پیاده بشی؟

بی شک اخم به ابهت ش میومد

پیاده شدم سری و همراهش وارد شرکت شدم

-----

زیر بارون به میله ای تکیه دادم به عابرای خیابون زل زدم..کلا خیس شده بودم آب از

سر روم می‌چکید لباسم نازک بود عین بید می لرزیدم کاش لباس گرم همراهم

بود..بعد از تموم شدن کارم گفت منتظر باشم تا بیاد از شرکت

-چرا اونجا وایستادی..عین موش آب کشیده شدی.

مظلوم گفتم:

-فقط میخواستم بارون رو ببینم

با پوزخند به طرف ماشین حرکت کرد یعنی از نظرش بارون چیز مزخرفی بود!

سوار که شدم گرما حس خوبی بهم داد

- لباس گرم میپوشیدی،میبینی که سرده هوا

بی هوا گفتم

-نیاوردم

با ابرو های گره خورده برگشت و سری تگون داد و کمی بعد گفت

-بعد ظهر آماده باش..میام بریم ی چیزی بخریم..فعلا چند روزی اینجا بمان

- خودم میرم..ممنون

-بری گم و گور شی جواب خانواده ات رو چی بدیم

ناراحت شدم از جمله اش ولی خب منطقی بود من ترکیه رو نمی شناسم اصلا

همین که رسیدیم لباسمو عوض کردم که حداقل اینجا سرما نخورم

دستمال گردن آریا رو هم گذاشتم روی میز یکم رطوبتش کم بشه بدم بهش

خزیدم زیر لحاف به مامانم زنگ زدم چند دقیقه ای حرف زدم و قطع کردم ساعت

نزدیکای پنج اسم ام اس دادم

-من یکم دیگه آماده ام

منتظر جواب نمودم چند بی فایده اس آریا و جواب محاله

اینجوری نمیشد هیچی نیاورده بودم جز سوییشرت

شال و کلاهمو گذاشتم...دستمال آریا هم خشک نشده بود پرتش کردم داخل لباسام و

گذاشتم توی چمدون که بعدا بهش بدم حاضر و آماده از اتاقم در اومدم به طرف اتاق

آریا رفتم در زدم جواب ندادم..خوبه پیام دادم شاید خوابه محکم تر چند بار زدم که

یهو در باز شد و آریا با خوبه تن پوش ظاهر شد

-چتیهه بابا مگه سر آوردی

-خب راستش..جواب ندادین گفتم شاید خوابیدی

سرمو انداختم پایین هول شده بودم کلا جمله امو ی جمع میبستم ی بار مفرد..

-خب چیه چی میخوای باز

با خجالت لب زدم

-قرار بود بریم خرید

چند دقیقه ای زل زد و گفت

-صبر کن

و سری رفت و درم بست

فک کنم پیامم رو نخونده..پنج دقیقه بعد آماده شد و سوال ماشین شدیم به طرف پاساژ حرکت کردیم به ساعت ماشین نگاه کردم ۵:۳۰ بود یکم بعد جلوی پاساژ قشنگی وایستاد

بارون نم نم روی شیشه میزد سری پیاده شدم خداااا آخ جون بارون

-بیا بریم داخل

و سری از تاسف به این ذوق آشکار من زد و راه افتاد..یعنی چی خب من الان دلم میخواست یکی پایه باشه فقط زیر بارون قدم بزنیم..اصلا لباسم نمیخوام

ولی به ناچار راه افتادم

به ویتترین ها نگاه میکردم وای می ایستادم و زل میزدم به لباسی که یکم خوشم میومد به طولی نمی کشید که روش عیب میزاشتم و رد میشدم

مرض داشتم دیگه..

توی پاساژ می گشتیم..آریا هیچ نظری نمی داد نمی دونم چرا دوست داشتم نظرشو بگه..دریغ از یک کلمه حرف در سکوت کامل بود

اصلا چرا باید نظر میداد!

جلوی مغازه ای ایستادم و زل زدم به بلیز طوسی رنگ که جلوش پشم های سفید داشت و عکس ی گربه هم روش بود شاید بچگانه میزد ولی خوشم اومد

- همین خوبه بریم پرو

وارد شدیم و سلام دادم ی پسر نوجوان پشت میز بود که بلند شد و گفت

-خوش اومدن..بفرمایید

جالبش این بود هر جا میرفتیم فارسی حرف میزدن و ایرانی بود ..از پاساژ گرفته تا رستوران

آریا: اون لباس طوسی رو بدین پرو کنن

پسر: چشم

لباس رو به سمتم گرفت و به طرف اتاق پرو رفتیم..لباس فیت تنم بود

عالی بود رفتم سری بیرون

-همین خوبه

آریا به طرف میز رفت حساب کنه که سری گفتم

-نه نه خودم حساب میکنم..شما زحمت نکشید,خودم حساب میکنم

آریا نگاهی بهم انداخت که واقعا معنیشو متوجه نشدم رفت عقب دستمو بردم که حساب کنم..آه از نهادم خارج شد کیفم توی ماشین مونده بود با خجالت سرمو بلند کردم و رفتم عقب تا بیشتر ضایع نشم آریا خندید و به طرف پسره رفت

با خنده اش دلم زیر رو رو شد کلمه لرزیدن برای وصفش کم بود..

حس عجیبی داشتم و قطعا هرگز تجربه نکرده بودم..راستی چقدر خنده به صورتش میاد..!

- بریم

با پاهای لرزون از مغازه خارج شدم همون طور که سرم پایین بود وارد ماشین شدیم و حرکت کردیم به سوی هتل

کیفمو سری برداشتم و پولشو به سمتش گرفتم میدونستم چقدر شده قیمتش برای همین نپرسیدم دیگه

-بفرمایید..پول لباس ممنون

-نگهدار چیزی نبود که

خواستم اصرار کنم که گفت

-از حقوق کم میکنم.

چرا نگفت هدیه بود برات!

البته جای تعجبی هم نیست.. کی بودم که برام هدیه بخره.. شایدم..!

بی هیچ حرفی قبول کردم میتونستم فعلا باهاش یکم سوغاتی بخرم

--

امروز آخرین روز یا بهتره بگم آخرین شبی بود که اینجا اقامت داشتیم همه کارا تموم شده بود قرار بود شام رو بیرون بخوریم.. بر خلاف این چند روز وارد رستوران های ترکی شدیم.. جای خیلی شیکی بود در گوشه و دنج ترین جای رستوران نشستیم گارسون اومد سفارش بگیره آریا رو به هر دو مون پرسید

-چی می خورید

آرش هم چیزی نگفت

فک کنم ادب حکم میکرد من بگم.. خخخ خانما مهترم ترن

بعد آوردن غذا.. شام در سکوت خورده شد و زدیم بیرون میخواستیم یکم بگردیم تو شهر

آرش گفت

-نزدیک کریسمس هستش

برای همین شهر زیبا و چراغونی شده بود.. به هر حال زمان خوبی اومده بودیم

داشتیم قدم می زدیم که توی میدون شهر درخت کریسمس و بابا نوئل نظرمو جلب کرد.. مگه میشد عکس نگرفت.

-چند لحظه صبر میکند عکس بگیرم

گوشیم و درآوردم که آرش گفت

-برو بده من بگیرم

با کمال میل قبول کردم..چند تا عکس با ژست های مختلفی گرفت آرش گوشی رو گرفت سمتم که بی هوا گفتم

-بیاین سه تایی ی عکس بگیریم

خوبه ضایع نشدم باز اومدن حداقل..

آرش کنارم وایستاد و آریا هم بالاخره اومد.. آرش و نگم دهنش تا بناگوش بازه و آریا اخمش تضاد دیدنی بود

رو به آریا گفتم

-یکم لبخند بزنی خب

نگام کرد و بالاخره راضی به لبخند شد

بیخیال آرش هزار نیشش باز باشه

گوشی و بلند کردم سلفی بگیرم فقط خودم کامل خوب میافتادم..به خاطر قدم کامل نمیشد..شاید اونا قد بلند بودن خب

آریا: بده من بابا

به طرفش گرفتم خودش چند تا سلفی گرفت

عکس های قشنگی شده بود.. شالمو نزدیک دهنم بردم و راه افتادیم

حواسم به جلوم نبود با ذوق داشتم اطراف رو نگاه میکردم همون طور که میرفتم ی لحظه برگشتم عقب که با کله خوردم به چیزی

-آخ..دماغم شکست..

دماغمو میمالیدم سرمو بلند کردم آریا چنان اخم کرده بود گفتم الان یکی میزنه تو دهنم

-حواست کجاست..چرا تو در و دیواری

بی هیچ فکری گفتم

-اهااا..این الان دیوار بود عجب دیوار سنگی دماغمو شکست

و تازه به خودم اومدمم..لعنت بر دهنی که بی موقع باز میشه دیگه.

خوشبختانه هیچی نگفت و راه افتاد

دیگه کم کم قصد برگشت به هتل رو کردیم که چشمم به بستنی فروشی افتاد..خیلی دلم بستنی میخواست و دور از ادب بود تنهایی برم

-میشه بریم بستنی بخوریم

با مظلوم ترین قیافه زل زدم بهشون

آرش که پایه ترین آدم جمع بود و طبق معمول لبخند زد

آریا: تو این سرما..نه بیخیال

- خواهش میکنم..بریم دیگه

و منتظر زل زدم بهش که به زور گفت

-خیلی خب..بچه ای دیگه چیکارت میشه کرد

بی توجه به جمله اش دستامو کوبیدم بهم و گفتم

-ایول

روی صندلی های بیرون نشستیم و منتظر بودیم که بیارن همین که آوردن با

خوشحالی شروع کردم..اولین بار بود واسه بستنی آنقدر ذوق میکردم

سرم و که بلند کردم چشمام تو نگاه آریا قفل شد..برق عجیبی داشت و لبخند محوی

که باید از میکروسکوپ رد بشه

---

نیم ساعتی میشد برگشته بودیم ایران

دوباره همون مرده اومد دنبالمون ولی رفت و آریا پشت فرمون نشست توی سکوت  
به بیرون خیره بودیم مامان اینا میدونستن میام ولی ترجیح دادم نگم کی که به  
زحمت نندازم

با ایستادن ماشین از فکر و خیالات بیرون اومدم آریا پیاده شد و چمدون منو گذاشت  
جلو در

پیاده شدم و رو به هر دو گفتم

-ممنون..شب خوش

منتظر موندم برن ولی انگار اونا هم منتظر من بودن کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد  
حیاط شدم با بستن در لاستیک های ماشین از جا کنده شدن.

وارد خونه شدم و داد زدم

-من اومدم

به قول امین بلند گو قورت داده بودم

مامان سری از آشپزخونه پرید بیرون بغلم کرد بابا هم همین طور

مامان غذای مورد علاقم رو پخته بود و میزم چیده بود..

عادت کرده بودم این چند روز کنارم باشن اون دوتا ولی امشب دیگه نیستن

شایدم نباید جمع میبستم..

—

کنار در ایستاده بودم..سردم بود شالو رو شونه ام مرتب کردم با بدرقه کردن عمه اینا به  
خونه برگشتیم

بد جور سرما خورده بودم از صبح هم تو حیاط پیش بچه ها بودم بعد خوردن شام به  
اتاق رفتم..صدام حسابی گرفته بود مامان مثل همیشه برام جوشونده آورد

خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیم رو از روی بالشت برداشتم

باید به آریا زنگ می‌زدم و می‌گفتم فردا نمیتونم برم

چون با این وضعیت عمرا بتونم کار کنم

شماره شو لمس کردم و منتظر موندم

بعد از بوق های طولانی جواب داد

-بله

صدای خسته اش داخل گوشی پیچید آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-سلام.... ببخشید این وقت شب مزاحم شدم

- سلام

طبق معمول تنها حرفش این بود..یعنی کارتو بگو

-راستش زنگ زدم بگم من سرما خوردم اگه اجازه بدین فردا استراحت کنم

صداش خیلی آروم اومد

-دختره کله شق

ولی خیلی سریع گفت

-باشه..زود خوب شو بیا به کارات برس

-باشه..پس شب بخیر

-شب بخیر کوچولو

و قطع کرد.من موندم و ی دنیا تعجب و حس های مبهم و نامفهوم

/ اما من باور دارم مهربونیای کوچیک

خوشحالی های بزرگ برات میاره /

-باشه مامان مراقبم

-قرصتو سر وقت بنداز من نیستما

بعد سفارش های مکرر مامان گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.. طبق معمول  
سویشرت پوشیده،درآوردم آویزون کردم از اتاق رفتم بیرون آریا گفته بود ۲ روز  
استراحت کنم ولی امروز اضافه کار بودم

به طرف آتوسا رفتم

-سلام آتوساا خانم

-سلام علیکم..چه عجب تشریف آوردی

-مریض بودم

-واللای شرمنده عزیزم..حالت چطوره؟

-خوبم اتاق رییس کسی نیس که؟

- نه..بفرمایید

و با دستش اشاره کرد خواستم برم که با صداش وایستادم

- راستی آنا

به طرفش برگشتم

-آخر این ماه میریم کوهنوردی اکیپی ..میای دیگه..پروانه که پایه ای

این دختر همیشه خدا پایه بود

-نمیدونم حالا بهت خبرشو میدم

-چی چیو خبرشو میدم..این که پرسیدم فقط شبیه تعارف بود..باید بیایی

خندیدم و گفتم

-باشه حالا

به طرف اتاق رییس رفتم با لبخند وارد شدم

-سلام رئیس

نمی‌دونم چرا جدیداً رییس صداش می‌زد..مثل همیشه سری تگون داد

-من نقشه ی مرادی رو کشیدم کامل شده

مقوا رو روی میزش باز کردم

-فقط این قسمت ها رو هر چقدر تمرکز کردم هیچ جوره درست در نمیاد

آریا: بزار کنار خودم درستش میکنم ۴ تا برگه رو بردار سری آماده کن باید واردش کنم

-بله..اوم ببخشید رییس

سرشو و بلند که خیره چشمایی مشکیش شدم

سری سرمو انداختم پایین

-من امروز کی مرخص میشم؟

-باید نقشه های که مونده تموم بشه

-باشه...ممنون

از اتاق زدم بیرون..چند ساعتی مشغول بودم تا ۲:۳۰ با خستگی کش قوسی به بدنم

دادم و بلند شدم..چه روز خسته کننده ای بود ی عالمه کار.. سرمم درد میکرد رفتم

بیرون ولی سکوت بود همه جا..همه رفته بودن

به طرف اتاق آریا رفتم در نیمه باز بود ولی باز در زدم و وارد شدم

آریا سرش توی نقشه ها بود.. کلافه به نظر می‌رسید

-تموم شد اینا

به میز اشاره کرد

-بزار اونجا

حتی سرشو بلند نکرد گذاشتم روی میز و کمی به طرفش خم شدم

ببینم چی این همه ذهنش رو مشغول کرده، ی جای نقشه که نمی تونست درست کار  
کنه روش ی یک حرکت آنی خودکار رو از دستش قاپیدم و نقشه رو به طرف خودم  
کشیدم خم شدم کامل و شروع کردم

چند دقیقه نقشه رو به طرفش برگردوندم و سرمو بلند کردم خیره شده بود بهم  
چشمکی زدم و با لحن شیطون گفتم

-خواهش میکنم.. قابل شما رو نداشت

لبخند محوی زد

-ممنون

سری از جاش بلند شد و دو سه تا کاری رو که باید تموم میکردم داد دستم بلند شدم  
برم که گفت

-بشین همون جا کارتو بکن نیازی نیست هر دقیقه بری بیای

و به رو به روش اشاره کرد.. به طرف صندلی رفتم و شروع کردم ولی همش سرفه  
میکردم.. سرماخوردگی بعدی بود

-بلند شو برو آب جوش بخور

با اخم داشت نگام میکرد.. بلند شدم و رفتم ی آبجوش برای خودم ریختم و ی لیوان  
چایی هم واسه آریا، لابد اونم خسته بود دیگه.. وارد اتاق شدم

-بفرمایید رییس

چاییش رو برداشت و منم آب جوش یکم خوردم اما سردرد شدیدی داشتم سرفه ام  
هم قطع نشد هیچ احساس سرما میکردم

بلند شدم برم قرص بیارم و سویشترتم رو بپوشم که گفت

-کجا

- میخوام برم قرص..(سرفه)بیارم

از توی کشو بسته قرص رو به طرفم انداخت که تو هوا گرفتم

-بخور این قوی هستش..پالتو آوردی؟

سرمو تکنون دادم

-نه..فقط سوییشرت

-دختره کله شق مریضم هستی خواست به خودت نیس

بی هیچ حرفی قرص رو خوردم و سر جام نشستم که بلافاصله ی چیز گرمی روم انداخته شد..پالتو آریا بود چیزی نگفت و نشست

-ممنون

بوی عطرشو به ریه هام فرستادم..این بو رو خیلی دوست داشتم..زیبا بود.

مامان بهم زنگ زد گفت کی میای میخوای بابات رو بفرستم دنبالت که قبول نکردم و گفتم با آژانس میرم..ساعت ۵ بود که کارام تموم شد

-رییس کارای من تموم شد میتونم برم؟

از جاش بلند شد کتش رو پوشید و سوییچ ش رو برداشت

-منم دارم میرم..بلند شو سر راه برسونمت مریض هستی منتظر نباش

-نه نه خودم میرم..شما خودتون رو به زحمت نندازید

ی اخم شیرین روی ابروهاش نشست و گفت

-زحمت بود نمیبردم

همین! و از اتاق خارج شد و منم سری از جام بلند شدم وسایلم رو برداشتم و دنبالش راه افتادم..در عقب رو باز کردم بشینم که گفت

-بشین جلو..من راننده نیستم که!

از خجالت مرده بودم در عقب رو بستم و جلو نشستم استارت زد و حرکت کرد  
یکم که گذشت ماشین رو گوشه ای نگه داشت. با تعجب بهش نگاه میکردم که دستشو  
برد تو جیبش و پاکت سیگار رو بیرون کشید ی نخ کنار لبش گذاشت..همین طور که  
بهش نگاه میکردم خم شد طرفم چسبیدم به صندلی..داشبود رو باز کرد و فندک رو  
برداشت سیگارش رو آتیش زد..نیم نگاهی بهم انداخت و حرکت کرد

و من تا رسیدن به خونه محو سیگار کشیدن اون بودم..محو دود هایی که حلقه حلقه  
بیرون میفرستاد..ماشین که وایستاد سری ازش نگاه گرفتم میخواستم پیاده بشم که  
مامان رو جلوی در دیدم..آه از نهادم خارج شد

چرا باید دقیقا میومدم دم در،بس که تو هیپروت بودم یادم رفت بگم سر کوچه نگه دار  
زیر لب آروم گفتم

-ممنون

جواب داد:خواهش میکنم..به سلامت

همین که پیاده شدم مامان به طرفم اومد که باعث شد آریا پیاده بشه

و بعد از مکث گفت

-سلام حاج خانوم

-سلام پسرم خوبی

-بله..خیلی ممنون

و من به کل از یادشون فراموش شدم..

-خانم دیرشون شده بود گفتم برسونم دیر وقته دیگه

-دستت درد نکنه پسرم منم نگران بودم

من همونجا کنار ماشین در سکوت ایستاده بودم

مامان چادرش رو مرتب کرد و گفت

-بیا بریم تو ی چایی بخور پسرم

بعد آهی کشید:

-پسر خودم که رفته اون ور دنیا.. بیا توام مثل پسرمی، امکان نداره بزارم بری

-ایشالا ی وقت دیگه مزاحم میشم

-نه نه پسرم.. بیا تو ی چایی شامی چیزی بخور ما رو قابل نمیدونی؟

-این چه حرفیه

-پس بفرمایین داخل

نمی‌دونم واقعا آریا شبیه امین بود یا..!

و در کمال تعجب آریا با ریموت ماشین رو قفل کرد و میخواست بره خونمون!!

این چه کاریه آخه مادر من ...تو چرا میایی اصلاا

بگم شاخ درآورم دروغ نگفتم

-چته دختر.. چرا عین مجسمه وایستادی بیا بریم

بعد اونا منم رفتم و درم بستم... انگاری خونه غریبه بودم بس که معذب بودم.. کیفم رو

همون جا کنار در گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.. دست و صورتم رو شستم و با

خروج من مامان رفت که چایی بیاره.

الان دقیقا باید چیکار میکردم.. با صدایی که به زور در میاد گفتم

-خوش اومدین

لبخند محوی زد و گفت

-مرسی خانم

نشستم رو مبل و سرمو انداختم پایین.. نمیدونستم دیگه چی بگم

مامان سینی به دست وارد شد و چایی تعارف کرد و بعد رو به من گفت

-آنا دخترم..پاشو میوه بیار از یخچال

بلند شدم و به طرف یخچال رفتم...بابا لو لو که نبود همون آریا بود...سبد میوه رو همراه بشقاب گذاشتم روی میز جلوش

آریا گفت

-زحمت نکش

- خواهش کنیم

جواب زحمت نکش...خواهش میکنم بود..نمی‌دونم واقعا

به هر حال مشغول خوردن چایی بودن که زنگ در زده شد..خواستم برم که مامان سری بلند شد،نم اشکی که زیر چشمش بود پاک کرد و به طرف حیاط رفت

خوشحال بود از دیدن این پسر

آریا یکم بعد گفت

-چیه.. چرا انقدر ساکتی؟

ی نیمچه لب خند مسخره ای زدم و گفتم

-چی بگم خب....با مامان حرف می‌زدین شما

در همین لحظه بابا اومد تو..آریا از جاش بلند شد و با خوش رویی احوال پرسى کرد،شاید مامان گفته بود کیه

یکم مشغول بودن که مامان گفت

-پسرم کار این دختر ما چگونه راضی هستین؟

والای خدا،مامان جویری این سوال رو پرسید که انگاری معلم من بود آریا..سرمو انداختم پایین و بهتر دونستم حتی نگاه هم نکنم

-اره..دختر باهوش و زرنگی هستش.

از این که ازم تعریف کرده بود حس خوبی داشتم اگرچه اون فقط گفته بود دختر باهوشی هستم..

از جاش بلند شد

-خب دیگه منم کم رفع زحمت کنم

مامان:کجا پسر..بشین شام بخوریم بعد برو

بابا هم بعد مامان گفت

-اره بابا..خوشحال میشیم

-ایشالا ی وقت دیگه مزاحمتون میشم

-مراحمی پسر این حرفا چیه

به هر حال اون دیگه راضی نشد بمونه تا دم در بدرقه اش کردیم و سوار ماشین شد و رفت.

مامان قطره اشکش رو پاک کرد..امین نامرد

مامان:آنا مادر تو برو میز و آماده کن بیایم شام بخوریم..به طرف آشپزخونه رفتم و آماده کردم شام رو..غذا در سکوت کامل و نگاه های غمیگن مامان تموم شد

-من میرم بخوابم..شب بخیر

وارد اتاق شدم..لباسای بیرون که درشون نیاورده بودم در آوردم و وارد حمام شدم..تنها ی دوش خستگی امروزمو میبرد..موهامو سشوار کشیدم..شلوار ورزشی مشکی مو با پلیور سفید کاموایی پوشیدم

خودمو انداختم روی تخت که صدای زنگ گوشیم بلند شد به ساعت کنار عسلی نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود..کی میتونست باشه این موقع شب..سریع پریدم گوشه ی رو از روی میز آرایش برداشتم و جواب دادم و گذاشتم روی گوشم دوباره برگشتم روی تخت

-بله

-سلام

سری گوشی رو بردم عقب و به شماره نگاه کردم /آریا/..این موقع برای چی بهم زنگ زده..آب دهنمو قورت دادم و گفتم

-سلام

به خاطر دیر جواب دادم گفتم

-امشب انگاری زبونتمو موش خورده

سکوت کردم..چی باید میگفتم

-الو.. پشت خطی آنا

اولین بار بود اسمم رو بدون پسوند صدا می کرد

با تعلل گفتم

-بله...خوب هستین

-خوبم..از مامانت تشکر کن مزاحمشون شدم

-این چیه حرفیه..مراحمید

تک خنده ای کرد از همون خنده های کم و بیشش

-برو بخواب خانم کوچولو..شب بخیر

به راستی زبونمو موش خورده بود امشب

-شب بخیر آقا آریا

خدا حافظی کرد و طبق معمول منتظر جواب نمود

امروز منو رسوند خونه..اومد خونمون..بهم زنگ زد

عجب روزی بود..روزی که از صبح چشمای مشکیش جلوی دیدم بود

تيله هاى مشكى كه وقتى بهش خيره بشى نمیتونی ازش چشم بردارى!

مشكى چشماش و خنده هاى گاه به گاهش میتونست دل بلرزونه ديگه.. مگه نه!

---

نگاهم توى آيينه به خودم بود..سرى خط چشم رو برداشتم و ي خط چشم نازك  
كشيدم و با ي رژ كم رنگ ديگه هيچ آرايشى نداشتم..كمدو باز كردم،حالا پالتو بپوشم  
يا مانتو..ولى عاشق سويشرت بودم از بچگى..پس همون سويشرت خيلى هم بهم  
مياد؛ولى يك جمله توى ذهنم رژه ميرفت

/دختره ي كل شق../

اين جمله هم براى اين بود چون پالتو نميپوشيدم..من ديگه دلم نمىخواست بهم بگه  
كله شق،به هر حال تصميم گرفتم طبق خواسته آريا پيش برم..ي پالتو شكلاتى رنگ  
برداشتم و تنم كردم شال نسكافه اى باهاش ست زيبايى ميشد..

آماده از اتاق رفتم پايين

-مامانى من رفتم

-دير نكنى دختر..هوا كم كم تاريك ميشه زود بيا

-باشه،مامان پروانه هم هست نگران نباش

-باشه..برو به سلامت،گوشيتم جواب بده

-چشم

امروز قرار بود با بچه ها بريم بيرون..آتوسا برنامه چيده بود احتمالا پاركى جايى  
بود..آدرسى كه فرستاده بود رو باز كردم،بله پارک بود قرار بود شام رو بيرون بخوريم  
اونجا..از شانس من پروانه هم تنها رفته بود خونه نبود با هم بريم..پاركى كه آدرس  
داده بود دور بود يا تاكسى رفتم

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره ی آتوسا رو گرفتم

-بله

-سلام آتی جان

جیغ زد

-نگو آتی..آنا میکشمتاااا

خندیدم و گفتم

-چشم آتی دیگه نمیگم

خواست دوباره داد بزنه که گفتم

-باشه باشه..من تسلیم،میگم من رسیدم کدوم ورین

قانع شد و گفت

-تو کجایی

- من اول همین پارک هستم

-منتظر باش..میام الان اونجا

یقه ی پالتو مو نزدیک دهنم کردم..آخه تو این سرما میرن پارک چند دقیقه ای گذشت که آتوسا رو از دور دیدم..دستی براش تگون دادم و رفتم به طرفش

-سلام..آخ آخ چقدر سرده هوا

-علیک سلام چه عجب اومدی..بیا بریم اونجا بشین پتو بکشی گرم میشی

با هم به طرف بچه ها رفتیم

کنار آلاچیق روی زمین نشسته بودن با دیدن ما همگی از جا بلند شدن سلام دادم که همه به گرمی جواب دادن

دوتاشون رو که می شناختم توی همون جشن خونه آریا اینا دیده بودم

آتوسا برای معرفی پیش قدم شد

-نازنین و پارسا رو که می‌شناسی..ایشونم آقا مازیار و خواهرش سارا

و با دستش بهشون اشاره کرد..ی دختر و پسر که کنار هم ایستاده بودن دختره ظریف اندام بود صورت گرد و زیبایی داشت..چشمش هم مثل برادرش قهوه ای روشن بود لبای کوچیک و صورتی..

برادرش مازیار هم پسر قد بلندی بود..با صورت شیش تیغ شده

با سارا دست دادیم و روبه مازیار هم گفتم

-از آشنایی باهاتون خوشبختم

آتوسا: ایشونم دختر عمه ی من هستش..دنیز شاید بشناسی

نگاهی بهش انداختم.. مگه میشد فراموشش کنم.. ناخودآگاه حس نفرت تو وجودم سرا زیر شد

دستمو جلو بردم

-سلام

اونم به اجبار که کاملا واضح بود دستمو گرفت و زیر لب حرفی زد

-آریا گفته بود ی همکار..فک نمی‌کردم تا این حد بین خانواده و دوستاش در رفت و آمد باشه

از نظر خودش نشنیدم.. ولی چه اهمیتی داشت؟!

و در آخر به پسری که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد

-ایشونم اسمش کسرا هستش

پسری که از نظر من عجیب بود.. نگاهش و به خصوص رنگ چشمای نامعلومش

مازیار:آتوسا ما رو معرفی کردی خودشونم معرفی کن خب

- آهان یادم رفت

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

-ایشونم آنا جان هستن

پارسا: خیلی خب خوش اومدین بفرمایید بنشینید..خسته شدیم دیگه

همه بودن به جز کسی که باید باشه..آریا

برخلاف تصورم که فک میکردم آریا هم قراره بیاد نبود..دیگه اون شور و شوقی که

واسه اومدن داشتم رو نداشتم..معلوم نبود چه مرگم بود

کنار بچه ها پیش پروانه نشستم و ی پتوی مسافرتی نازکی رو روی پاهام

انداختم..همه مشغول حرف زدن بودن، با آرنج زدم تو پهلوی پروانه که خواست آخش

بره رو هوا ولی خب آبرو داری کرد

-چته وحشی..لگد میندازی

-کوفت..از وقتی آتوسا رو دیدی من فراموش شدم چرا تنها اومدی

-به جون تو خونه نبودم باهم بریم..بابا سر راهش رسوند

-به جون من چرا قسم میخوری..به جون خودت قسم بخور

-اه اه چه خودشم تحویل میگیره

مکالمه ما بین خودمون و کاملا آروم بود

سارا بلند شد از داخل ساک دستی که آورده بود ی نایلون بیرون کشید..تخمه ها رو

ریخت توی بشقاب و جلوی هر کی ی دونه گذاشت

-حداقل یکم تخمه بخوریم تا اومدن اون آریای نکبت مگه قراره از گشنگی بمیریم

گفت تا اومدن آریا..؟

نور امیدی توی دلم روشن شد..

گیتاری که کنار وسیله ها بود نظرمو جلب کرده بود

پارسا:بیاین بازی کنیم..حوصلمون سر رفت

نازنین:لابد دوباره فوتبال نه بابا خسته شدیم هر وقت اومدیم بیرون فوتبال بازی کردیم

پارسا: مشاعره چطوره؟

دستامو کوبیدم بهم و گفتم

-عالیه

آتوسا: مشاعره بمونه وقتی داداشم اومد.. اون عاشق مشاعره اس

سارا: توام با این داداشت

-داداشم چشمه مگه

دنیز توی جمع ساکت بود و کسرا از اونم ساکت تر..

پروانه گفت

-جرعت حقیقت بازی کنیم

سارا دستشو جلو و آورد و گفت

-بزن قدش..عالیه

پروانه به تبعیت از اون دستش رو زد که خنده ی جمع رفت رو هوا

نازنین: تو هنوزم بزرگ نشدی سارا

از ما بین حرفاشون فهمیدم از بچگی باهم دوست بودن

مازیار بطری آورد جلو و گذاشت وسط

مازیار: جر زنی نکنید..جرعت گفتین دوباره زیرش نزنید

و به نازنین با چشم هاش اشاره کرد شاید قبلا بازی کرده بودن جر زنی کرده بود  
با دستش بطری رو چرخوند و نشست سر جاش..بطری بین پارسا و مازیار بود  
پارسا همین که خواست بپرسه صدای گوشی آتوسا بلند شد شد که پیامک اومد  
نگاهی انداخت و رو به جمع گفت

-آریاس..داره میرسه پس بیخیال بازی پاشین شام رو آماده کنیم..بعد شامم بریم  
مشاعره

همه موافقت کردن انگاری جز سارا و پروانه بقیه از سر بی حوصلگی میخواستن بازی  
کنن

شام قرار بود سالاد الویه بخوریم..خیارشور و گوجه خرد کردیم گذاشتیم توی سفره یکبار  
مصرف به همراه دوغ و نون باگت

همین طور که در حال آماده کردن بودیم دنیز همیشه ساکت گفت  
-عه آریا اومد..

و سری تر از همه از جاش بلند شد

دوباره تپش قلب گرفتم نزدیک که شد قبل از خودش بوی عطرش اومد..

برگشتم به طرفش و شک ندارم با دیدنش توی اون لباس های اسپرت قلب ضعیفم از  
بین رفت.

آریا هیچ وقت لباس اسپرت نمیپوشید

همیشه کت و شلوار بود

ی شلوار لی مشکی و تیشرت طوسی واقعا بهش میومد

تا به خودم پیام همه بلند شده بودن سری بلند شدم و مثل همه سلام دادم.. ولی  
دروغ غوغایی به پا بود

این وسط کلمات دنیز سوهان روحم بود

دنیز: بیا آریا جان.. اینجا بشین

و به کنار خودش اشاره کرد و از همه بدتر این بود آریا قبول کرد..

چرا انتظار داشتم قبول نکنه..

همه نشستن.. ولی کسرا بدون شام خدافظی کرد و رفت.. نه تو بحث ها شرکت کرد و نه بیشتر موند..

معلوم نبود چرا اومده اصلا.. شاید میخواست تا آریا میاد دنیز تنها نباشه..

نازنین: سه ساعته منتظریم.. از گرسنگی مردیم

مازیار: همه چی آماده است دیگه بیاین سر سفره

ی نون باگت برداشتم ساندویچ درست کنم برای خودم که همزمان با من آریا هم نون برداشت ولی تا خواست درست کنه سری دنیز گفت

\_بده من عزیزم.. من برات درست میکنم

آریا بی هیچ حرفی نون رو بهش داد همون طور خیره رفتارهای اون دو بودم که آرنج پروانه رفت تو پهلوم..

\_غدا تو بخور.. اینقدر ضایع نگاه نکنن

\_نگاه نمیکنم که..

\_معلومه

پروانه از بچگی با من دوست بود و شاید احساس منو زودتر از خودمم میفهمید..

بعد خوردن شام سفره رو جمع کردیم و دوباره هر کی گوشه ای زیر پتو رفت

سارا برامون چایی ریخت

پارسا: خب شروع کنیم مشاعره رو

آتوسا: کیا هستن

نازنین: با آهنگ هم میتونیم بریم

آریا سری پرید وسط حرفش و گفت

–چی چیو با آهنگ مشاعره فقط با شعره حالا هر کی خواست بیاد

نازنین اخمی کرد و کشید کنار

به غیر از نازنین همه حاضر بودن شروع کنیم..

به ی ربع نکشید که همه رفت کنار.. باختن

به جز آریا و من و مازیار

همه میگفتن آریا خیلی حرفه ای و کسی نمیتونه در برابر اون برنده بشه ولی خب منم از بچگی عاشق مشاعره و..چه شود

مازیار: امتحان عاشقان دوری ست،اما قلب من طاقت دوری ندارد، امتحانش کرده ام!

من:ماکه از خیر تو ای عشق گذشتیم ولی چاله با کور نکرد آنچه تو با ما کردی.

و نگاهم رو دوختم به آریا قطعا باید شکستش میداد ولی بدون هیچ فکری سری گفت

–یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

حالا دوباره نوبت مازیار بود که بگه از (د)ولی بعد از گذشت چند دقیقه چیزی به

ذهنش نرسید که نازنین گفت

–قبول نیس...شما هم باختی

مازیار انگاری واقعا تسلیم شد و کنار کشید آریا پیروزمندانه نگاهم میکرد..چشمای

مشکیش شیطننت خاصی داشت

ولی خب منم نمیذاشتم!

من:دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد،چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

همین طور جلو رفتیم که ی جا آریا دیگه کم آورد..همه خیره آریایی بودن که در حال فکر بود

بعد از چند دقیقه بچه ها گفتن

\_آریا خان باختی..

ولی دنیز تنها کسی بود که گفت

\_فک کن آریا...زود

خندم گرفت.. انگار داشت بچه تشویق می کرد

زمان دادن بهش ولی خب نشد

پارسا:تموم دیگه آریا..آنا خانم زرنگ تر بودنا

چشم غره ی دنیز دیدنی بود..

ی لبخند زدم و چاییمو خوردم

دنیز:آریا..میشه برامون گیتار بزنی..کسری خودش رفت ولی گیتارش مونده

سری سرمو بلند کردم..از هیجان دوباره تپش قلب گرفتم

یعنی بلد بود!

آریا: بیخیال..حسش نیست

بی هیچ فکری سری گفتم

-بزنید دیگه

نگام کرد ی جوری..شاید ی جور خاص..شاید من دوست داشتم خاص تعبیرش کنم

خواستم اصلاح کنم

\_یعنی چیزه..منظورم اینه

ولی خب نازنین به دادم رسید

\_ما همه دوست داریم بزن لطفا

آتوسا سری بلند شد و گیتار رو به دست آریا داد

آریا نگاهی به جمع انداخت..و گیتار رو توی دستش جابه‌جا کرد

محو تموم حرکت و حالتاش بودم که انگشتاش رو ماهرانه روی تارها میکشید

اگه بگم کم مونده بود از خوشی غش کنم دروغ نگفتم..

و بعد از اون صدای دلنشینش بود که دین و ایمان منو به یغما برد..

کجا باید برم ی دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل تو من توی این حال بد طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیه تو رو اونجا نبینم

کجا باید برم تا بازم تا ابد به پای تو نشینم..

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه از عشق تو همینم

جوونیمو سفر کردم که از تو دورشم، یک دم

منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامه..شبیه یک سفرنامه

کجا باید برم که تو هر ثانیه تو رو اونجا نبینم

همه دست زدیم واسش..باورم نمیشد بتونه انقدر خوب بخونه محشر بود

گوشی پروانه زنگ زد باباش گفته بود داره میاد دنبالش

پروانه: آنا آماده شو باهم بریم، میرم خونمون

نصف شب که قرار نبود تنها برگردم

\_باشه

آتوسا: پاشین مام جمع کنیم دیره دیگه..فردا کلی کار داریم

زیپ پالتو مو کشیدم و از جام بلند شدم اونا هم دیگه آماده بودن و میخواستن برن  
باهاشون خداحافظی کردم و رفتیم سوار ماشین بابای پروانه شدیم..

داشت خوابم می گرفت که دم در نگه داشتن و پیاده شدم

-ممنون عمو..شب بخیر

پروانه ی چشم غره رفت که خوب دلیشو میدونستم.

پروانه:مراقب خودت باش

-توام همین طور

وارد حیاط شدم بابا امشب شیفت بود خونه نبود رفتم داخل

مامان رو، روبه روی مبل دیدم که درحال فیلم دیدن بود

-سلام مامان من اومدم

برگشت طرفم

-علیک سلام..خیلی زود اومدی

-بیخش مامان..بابای پروانه الان اومد دیگه

-باشه..شام خوردی یا بیارم؟

لپشو محکم بوسیدم و گفتم

-نه مامانی خوردم..میرم بخوابم

سری رفتم اتاقم ی دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم زیر لحاف

و به تمام امروز فک کردم به تمام اتفاق های تو پارک..همه چی خوب بود اگر رفتار های دنیز رو فاکتور میگرفتم..

بی آنکه خودم بخوام آریا تو دلم جا باز کرده بود دلیلشم نمی دونم..نمی دونم که چطور شد و چی شد فقط الان می دونم..دوستش داشتم.

“همیشه یک دلیل هست

برای اینکه کسی را

غیر معمولی دوست بداریم

مثلا لبخند هایش

مثلا چشم هایش

مثلا حرف هایش

مثلا صدایش”

--

خسته و کوفته و همراه سردرد شدید لیوان رو پر از قهوه کردم و به اتاق برگشتم..شب که دیر وقت خسته رسیدم خونه حالا هم صبح زود سرکار.نگاهی به ساعت انداختم ۲بود..همه دیگه داشتن می رفتن نگاهی به برگه های روی میز انداختم باید تموم میکردم بعد می رفتم خونه یکم از قهوه ام رو خوردم و مشغول شدم

نیم ساعت بیشتر طول نکشید..کش قوسی به بدنم دادم و بلند شدم وسایلم رو جمع کردم..برگه ها رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..درست حدس میزدم همه رفته بودن..به طرف اتاق آریا رفتم ی تقه به در زدم با بفرمایید گفتنش وارد شدم

-سلام

آریا: سلام..تموم شد؟

-آره تموم کردم

کنار میز وایستادم و گذاشتم روی میز

- بفرمایید..اگه دیگه با من کاری ندارید برم

از جاش بلند شد و برگه ها رو داخل کمد گذاشت ی لبخند کوچیک زد..چشم هاش  
یکم شیطون شده بود

-واسه جایزه ی دیشب که تونستی منو شکست بدی بیا برسونمت.

-رسوندن مگه جایزه اس؟

و سری لبمو گاز گرفتم..مثل همیشه لعنت بر دهانی که بی موقع باز می شود..

خندید

-که جایزه هم میخوای

-نه منظورم این نبود خب

با همون لبخندش گفت

-بیخیال منظورت، فهمیدم...بیا بریم حالا

همراهش راه افتادم و کنار در منتظر شدم ماشینشو از پارکینگ در بیاره

ی تک بوق زد که به طرفش رفتم و نشستم داخل ماشین.حرکت که کرد نگاهم رو  
دوختم به خیابون ها مثل تمام این روز ها داشت بارون میومد..کاش حداقل الان  
میشد بریم زیر بارون..

عاشق بارون بودم خب..آریا ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد،سوالی بهش نگاه  
کردم که گفت

ـالان بر میگردم

پیاده شده و رفت سری..حواسم معطوف بیرون بود که ی دقیقه ای برگشت  
دوتا لیوان مقوایی دستش بود یکیش رو گرفت سمت

ـبیا

لیوان رو از دستش گرفتم..بوی خوش قهوه به دماغم خورد  
ـگاهی وقتا میام از این پیرمرده میگیرم.

ـممنون

دیگه هیچ حرفی نزد و تا تموم شدن قهوه همون جا موندیم و بعدش حرکت کردیم

دوباره جلوی در نگه داشت

ـدستتون درد نکنه..بفرمایید داخل

ـمرسی

خواستم پیاده بشم که گفت

ـفردا بی کاری؟

فردا جمعه بود یکم که فکر کردم گفتم

ـآره بیکارم

ی چشمک زد و گفت

ـفردا نهار حاضر شو بریم بیرون..جایزه ات

سری گفتم

ـباور کنید من شوخی کردم

ـمیدونم خودم میخوام جایزه اتو بدم

سرمو انداختم پایین که به در اشاره کرد

\_حالا هم... خدانگهدارت برو پایین

خدا فظ زیر لبی گفتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

مامان و خاله لعیا (مامان پروانه) خونمون بودن سلام دادم رفتم اتاقم استراحت کنم

سردردم حداقل سری خوب بشه

-----

همون طور با وسواس عجیبی تا کمر تو کمد دنبال لباس می گشتم..برمیداشتم نگاه

میکردم و دوباره پرت میکردم تو کمد که بالاخره چیزی که میخواستم رو پیدا

کردم..پالتوی شیری رنگم رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم..خوب بود

شلوار مشکی چرم و پوشیدم و رفتم پایین..کسی خونه نبود به طرف جا کفشی رفتم و

پوتین های مشکی مو پوشیدم..آریا گفت میاد دنبالم..سری زدم بیرون که بالاتر

ماشینشو دیدم..ساعت ۲ بود در رو باز کردم و نشستم

\_سلام

\_ چه عجب سه ساعته پیام دادم

با خجالت گفتم

\_ ببخشید

آریا که انگاری انتظار نداشت بگم ببخشید چند لحظه خیره نگام کرد که کم مونده بود

زیر نگاهش ذوب بشم.

استارت زد و راه افتاد

هوا ابری بود..بعد نیم ساعت بالاخره ماشینو نگه داشت

\_پیاده شو

رستورانی که رفته بودیم وسط شهر بود جایی که تا به حال نیومده بودم

اطراف پر بود از مغازه و آدمایی که در رفت و آمد بودن..جای شلوغی بود  
وارد رستوران شدیم..جای کوچیک ولی تمیز و زیبا بود..کنار آریا پشت میز نشستم که  
همون لحظه گارسون اومد

\_ سلام..خیلی خوش اومدین چی میل دارین؟

آریا نگاهشو دوخت بهم

\_از خانم بپرسید

طبق عادت همیشه گفتم

\_ جوجه کباب

گارسون: بله..شما چی آقا؟

\_منم همون جوجه..

گارسون چشم گفت و رفت..صدای رعد و برق آسمون نشون از بارون میداد.

\_میخوای بعد نهار بریم قدم بزنیم؟

بدون توجه به هیچ کس دستامو بهم کوبیدم و با ذوق آشکار گفتم

\_ایول..عالیه میشه

آریا چشم غره ای بهم رفت که ساکت شدم

مشغول خوردن نهار بودیم که آریا گفت

\_ حرف گوش کن شدی..

\_من

\_جز تو کسی اینجاست

\_آره

با بهت نگام کرد که خندیدم:

\_این همه آدم رئیس

لبخند محوی زد و سر تگون داد

\_فک میکردم بزرگ شدی..ولی انگاری نه

نگاهش کردم ولی حرفی نزد

بعد از تموم شدن غذا آریا حساب کرد و زدیم بیرون

\_ بابت نهار ممنون

\_نوش جان

بارون کمی می بارید دیگه..به اجبار از کنار..زیر شیرونی ها راه میرفتیم که خیس نشیم

بالاخره طاقتم تموم شد و گفتم

\_من میخوام برم زیر بارون..چیه از گوشه دیوار داریم میریم

\_مریض میشی بچه،عین دختر حرف گوش کن همین جا باش

صداش با تحکم بود جوری که خفه خون گرفتم..سرمو انداختم پایین

و هر جا میرفت پشت سرش راه افتادم..همون طور که میرفتم آریا وایستاد..سرمو بلند کردم جلوی مغازه ای بودیم.

\_آقا..یکی از اون چتر هاتون رو بدین

داشت چتر می خرید..ذوق مرگ شدم قطعاً

خرید و سری برگشت طرفم

\_ از دست تو

لبخند گله گشادی زدم..چتر رو باز کرد و به طرف وسط خیابون رفت

دوتایی زیر چتر قدم می‌زدیم

\_ آدم به خاطر بارون قهر می‌کنه

\_من قهر نبودم

\_اها؛منم که مغز خر خوردم نفهمیدم..

لبم رو به دندون گرفتم..نگاهش به دستام افتاد که نوکش قرمز شده بود

\_سردته؟

\_نه،فقط دستام

\_خب چتر که دست منه،بزار تو جیبت

دستامو داخل جییم گذاشتم بعد نیم ساعت قدم زدن تو خیابون

جلوی کافه ای چتر رو بست و گفت

\_ برو تو

خسته شده بودم دیگه..دستشو گذاشت پشتم و به طرف در هلم داد.. گرمای دستاش  
رو حتی از روی کت هم حس کردم..گر گرفته بود و قلبم ناخودآگاه تند میکوبید

\_برو تو بچه..میخوای سرما بخوری..بسه دیگه

در کافه رو فشار دادم و وارد شدم که آریا هم پشت سر من اومد تو

با ورودمون آویزی که بالای در بود صدا داد

گرمای لذت بخشی داشت.. آهنگ آرومی هم در حال پخش بود

به طرف پنجره قدم برداشتیم که به بیرون دید داشته باشیم..اینبار آریا خودش صندلی  
رو برام عقب کشید.. این کار چه تعبیر قشنگی میتونست داشته باشه

پسر نوجوانی نزدیکمون شد که سفارش بگیره

گفتم: قهوه

آریا رو کرد به طرف پسره و گفت

\_دوتا قهوه و کیک شکلاتی

دستامو قلاب کردم روی میز و گفتم

\_آقا آریا

\_ جان

قلب دیوانه ام زیادی بی جنبه شده بود.. حس قشنگی بود

زل زدم توی چشمان زیباش

دوست داشتن مگر این طور نبود..قطعا همین طور بود

دوستش داشتم..به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم

کلا حرفم با جان گفتنش یادم رفت..آریا پوزخندی زد و بهم زل زد توی نگاهش ی (

دختره ی بی جنبه با ی جان گفتن این قدر هول کرده) ای دیده میشد

حسابی ضایع شده بودم ولی اهمیتی نداشت..شاید زیادی بی جنبه شده بودم در

برابزش..!

-----

با دستم پرده ی اتاق رو کشیدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم و تمام به امروز فک

کردم..توی فکر بودم که صدای گوشیم فضای ساکت اتاق رو شکست

کی بود این وقت شب ساعت از یازده گذشته بود..پروانه بود

\_خجالت بکش الان وقت زنگ زدنه

\_سلام..مرسی منم خوبم تو خوبی

\_کوفت..چته واسه چی زنگ زدی

\_منو باش زنگ زدم به کی خبر خوب بدم..اصلا نخواستیم

خواست قطع کنه که گفتم

ـوایستا.. خبر خوب؟

ـآره ولی منصرف شدم

ـپروانه بنال حرص منو درنیار

سرفه الکی کرد و گفت

ـخیلی خب بابا.. راستش از اونجایی که فردا جمعس و از اونجایی که کاری نداری..

واقعا داشت کلافم میکرد

ـبگو دیگهه اه

ـچته بابا پاچه میگیری.. خب فردا با اکیپ بچه ها میریم کوهنوردی

ـکدوم اکیپ؟!

ـآتوسا اینا.. بهم زنگ زد گفت به تو هم بگم..

شاید بهترین خبری بود که میتونست بهم بده..

گوشی و قطع کردم و بعد تنظیم ساعت گرفتم خوابیدم.

-----

با کلافگی گوشی رو زیر پالشت قایم کردم که صدای زنگش بیشتر از این رو مخ نباشه.. آخه روز جمعه هم نباید استراحت کنم آخر سر دیگه طاقتم تموم شد و جواب دادم

ـکیه.. عین مگس رو مخ من رفتی

که همون لحظه جیغ پروانه بود که گوشم رو کر کرد یکم از گوشم فاصله دادم که گفت

ـدم در منتظریم.. مارو اینجا کاشتی خودت گرفتی کپیدی

مغزم شروع کرد به فکر کردن و فهمیدم قرار بود بریم کوه.. وایای

\_دو دقیقه ای پایینم

سری بدون اینکه منتظر جواب اون باشم قطع کردم.. جلوی آینه ایستادم..موهام فر خورده بود سری شونه رو برداشتم به زور مرتب کردم

چپیدم تو کمد دنبال لباس..هودی پسته ای با ی شلوار اسلش مشکی..کوهنوردی بود دیگه باید متفاوت تر میپوشیدم

پالتمو انداختم روی تخت که دوباره گوشیم زنگ خورد..سری پریدم بیرون.

همون طور که پامو بلند کرده بودم کفش اسپرتمو بپوشم..لی لی کنان به طرف در رفتم دوتا ماشین دم در بود ی کمری آریا بود و ی ۲۰۶ نوک مدادی که نازنین پشت فرمون نشسته بود.. بوق زد که سری به طرفش رفتم

دخترا تو ماشین نازنین بودن و بقیه ماشین آریا.

کاش الان میدیدمش ولی خب خداروشکر بازم یکم دیگه میخواستم ببینم

پروانه: عین یابو گرفته خوابیده..ما هم اینجا کشیک بدیم باید

\_سلام..اصلا کلا یادم رفته بود

با آتوسا و نازنین سلام کردم که راه افتاد ..چهار نفر بودیم کلا.. خداروشکر خبری از دنیز بود حداقل

نیم ساعتی توی سکوت گذشت و بالاخره رسیدیم..ماشین رو کناره ماشین های دیگه پارک کردیم..همین که پیاده شدم سوز شدید صبح باعث شد بلرزیم،نگاهم رو داخل ماشین انداختم..خاک بر سرم عجله ای اومدم پالتوم موند خونه یادم رفت...( مسخره هم نکنید بس که کله شق هستم)

دستم داخل جیب کوچیک هودی گذاشتم و به طرف پسرا راه افتادیم

آریا و آرش بودن پارسا هم خب نازنین بود اونم قطعاً میومد..کسری هم که شناخت زیادی ارزش نداشت ولی خب اومده بود

بعد سلام و احوال پرسى آرش گفت

\_کافيه ديگه بابا.. کوله هاتون رو برداريد بریم

منظورش با پسرآ بود.

نگاهم روی پیرمردى خورد که دکه ی کوچیک اون پایین داشت و انواع لواشک ها رو میفروخت با خوشى به طرفش رفتم و یکم آلوچه برای خودم گرفتم

برگشتم که همه آماده بودن خواستم بخورم ولی دور از ادب بود تعارف نکنم به طرف دخترا گرفتم که کسى نخورد و گفتن ناشتا هستن..پسرآ هم که بیخیال

ی خورده ای راه رفتیم که بند کفشم باز شد..نشستم ببندم همین که سرمو بلند کردم دیدم بچه ها چند قدمی دور شدن ولی آریا یکم اون طرف تر منتظر بود راه افتادم کنارش که گفت

\_ کدوم آدم عاقلی اول صبح لواشک میخوره

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم

\_این حرف یعنی من دیوونه ام یا عقل ندارم!

\_نه بابا فقط گفتم آدم عاقل این موقع لواشک نمیخوره

با رسیدنمون به جمع حرف هامون نیمه تموم موند..

تا نصفه ها رفته بودیم که کناره تخته سنگی ایستادیم که تقریبا هموار تر از بقیه جاها بود..چند تا تخته سنگ که روش حصیر پهن بود و ساعتی کرایه میدادن

پسرآ برای کرایه رفتن و ماهم با خستگی کوله هامونو انداختیم روی حصیر ونشستیم..

دست پارسا ی فلاسک چایی بود و با چند لیوان مقوایی

آرش: نازی خانم باز کنید ببینم چه کردید شما

قرار بود نازنین ساندویچ درست کنه..نایلون بزرگی از کیف پارسا درآورد و گذاشت

بیرون

پارسا: می‌بینید تو رو خدا.. این همه وسیله جمع کرده تو کوله ی من

همه خندیدن

نازنین نفری ی ساندویچ داد

نگاهم که بهش خورد واقعا خوشحالیم کور شد خیلی گرسنه بودم

همبرگر درست کرده بود و متنفر بودم ازش

نازنین: آقا آریا شما گفتین از اونجا ی چیزی میگیرید.. دوست نداشتین درست نکردم

آریا: اره.. الان میرم ی چیزی میخرم

بلند شد که با عجز بهش نگاه کردم

تمام توانمو جمع کردم و سری گفتم

\_میشه منم بیام

حالا همه ی نگاه ها رو من بود.. معذب شدم، الان چه فکری با خودشون میکنن

\_ خب راستش منم دوست ندارم.. بیام ی چیزی بخرم

نازنین: ای وای توام دوست نداری، کاش ی چیز دیگه درست میکردم

\_ نه بابا دستت درد نکنه

آریا: اگه میایی سری

خیلی زود از جام بلند شدم و کتونی مو پوشیدم و به طرفش رفتم

یکم که راه رفتیم گفت

\_پالتو نپوشیدی

با خجالت گفتم

\_خب راستش با عجله زدم بیرون موند خونه

با تأسف سری تکون داد

نزدیک بوفه که بودیم..اورکتی که تنش بود رو در آورد و گرفت سمتم

..بگیر بپوش

..پس شما چی

..من لباس گرم پوشیدم بپوش تو

نگاهم به پلیور بافت شکلاتیش افتاد..قبول کردم و زود پوشیدم..بوی ادکلنش خیلی  
قشنگ بود مثل همیشه

کنار بوفه که رسیدیم گفت

- چی میخوری

..نمیدونم هر چی باشه

نگاهم به برگه ی روی شیشه افتاد

..من فلافل میخورم

سری تکون داد و از پیرمرده دوتا ساندویچ گرفت

یقه کتش رو بالا کشیدم

دوشادوش هم حرکت کردیم

آریا: چه خبر

نگاهی بهش انداختم..چقدر دیوونه این نگاهش شده بودم

برای این که مشخص نشه گفتم

..هیچ.. سلامتی شما چه خبر؟

بی تفاوت تر از من جواب داد

و کشنده تر از این برای من نبود که نمی‌خواست یا چه می‌دونم به هر نحوی این بحث خاتمه پیدا کرد

نزدیک بچه‌ها شدیم مشغول حرف زدن بود کنارشون همونجا نشستیم  
ما که غدامون رو تا برسیم خورده بودیم و انگاری اونا گشته تر از ما بودن که زودتر از ما تموم کرده بودن

آتوسا فلاسک چایی رو برداشت و برای همه چایی ریخت  
کل حواسم معطوف آریا بود.. انگاری اصلا توی این دنیا نبودم  
نگاه‌های نازنین و پروانه و خنده‌های ریز ریز کیشون هم کمی عصبیم کرده بود.. معلوم  
نیس برای چی می‌خندن.. ولی خب نتونستم خودم رو کنترل کنم با ی سرفه کوتاه گفتم  
\_اوی.. شما دوتا به چی می‌خندین، تو جمع زشته به خدا

پروانه: اوی اسمته

باز دوباره نگاهش به من افتاد و لبخند زد

\_احیانا لباس اشتباهی تنت نشده

نگاهم به پالتو آریا افتاد.. از خجالت ذوب شدم ولی اهمیتی ندادم و خودمو نباختم  
به ی لبخند اکتفا کردم.. حالا بعدا در میارم.

یکم بعد بیخیال شدن و مشغول حرف زدن بودن ولی نگاه‌های کسری هم بدجوری  
اذیتم میکرد.. نگاهم رو که دید سرش رو انداخت پایین.. سعی کردم روزم رو با فکر  
کردن به این چیزا خراب نکنم

همه بلند شدن یکم دیگه پیاده روی کنن؛ فقط پارسا و کسری موندن اونجا.. ما هم نیم  
ساعت دیگه پیاده روی کردیم و برگشتیم پیششون تا جمع کنیم بریم  
پارسا: بابا کجا موندین، خسته شدیم بیاین جمع کنید بریم دیگه

پروانه: شما اینجا نشستین استراحت کردین بعد خسته هم شدین

بحث شون خنده دار بود واقعا..

با خستگی بدون اینکه استراحت کنیم جمع کردیم و به طرف پایین حرکت کردیم..دستم و داخل جیب کتش گذاشتم که سردم نشه.. انگاری داخل جیبش آجیل ریخته بود بدون اینکه توجه کنم پالتو برای آریاس هر از گاهی چند تا میخوردم..همین که رسیدیم پایین ..کنار ماشین ها،ماشین دنیز رو دیدم  
وا..برای چی اومده الان وقتی که داریم برمیگردیم

کسری پیش قدم شد برای توضیح دادن

\_من از دنیز خواهش کردم بیاد دنبالم..جایی میخواستم برم گفتم دیگه مزاحم شما  
نشم آریا جان

مشخص بود خودشم قصد کوهنوردی نداشت با اون کفش های مشکی پاشنه  
بلندش..رژ قرمز پر رنگ زده بود که قشنگ دیده میشد

من دیوونه چرا خودمو زیباتر نکردم!!

وسيله ها رو گوشه ای گذاشتیم تا هر کس هر چیزی آورده جدا کنه برداره که جا  
نمونه..کناره ماشینی گوشه ای وایستادم..طولی نکشید که حضور دنیز رو کنارم  
احساس کردم..نفس عمیقی کشید و شروع کرد به رژه رفتن روی اعصاب من

\_حد و حدود خودت رو بدون آنا خانم

برگشتم طرفش و با تعجب نگاهش کردم

ناخن های مانیکور شده اش رو،روی پالتو کشید و گفت

\_من و آریا چند وقت دیگه قراره نامزد بشیم و بعدشم عروسی..و تو اون موقع  
همکاری بیش نیستی..

پوزخندی زد و گفت

\_گفتم جای اشتباهی دل نبندی که از روی ترحم هم که شده اجازه نمیدم با زندگی من بازی کنی عزیزم

عزیزمی که گفت هزاران بار توی مغزم اگو میشد..خودم از چسبیدن هاش به آریا ی چیزایی فهمیده بودم ولی..!

به طرف آریا که دورتر بود قدم برداشت

شک ندارم کار خود کسری بود که گفته بهش..

فکر کنم پسر عمه اش بود و خیلی هم هواشو داشت،مثل یک برادر

دوباره قرار بود همون طوری که اومدیم برگردیم دخترا تو ماشین نازنین

کسری و دنیز با هم می رفتن داشتن خدافظی می کردن که کسری نزدیکم شد

برای خدافظی

\_این طوری برای خودت هم بهتره..تا اینکه دیر بفهمی

زیپ سویشرت ش رو بالا کشید و گفت

\_ روز خوبی بود.. خدانگهدار

به سختی باهاش خدافظی کردم تا دوباره رسوا نشدم پیشش بعد اونا همگی سوار ماشین شدیم و اول پروانه و بعد منو رسوندن خونه پیاده شدم از ماشین و پالتو رو در آوردم...به طرف ماشین پسرا رفتم که فکر کنم آریا از آیینه ماشین دید و پیاده شد..پالتو رو به طرفش گرفتم

\_ممنون بابت پالتو..خودتون سردتون شد احتمالا

لحتم سرد تر از چیزی بود که متوجه نشه چیزی شده

\_خواهش میکنم بابا

به زور لبخندی زدم و برگشتم برم که گفت

\_آنا....چیزی شده؟!

لحن گرم و نگرانش خوشحال کننده تر از هر چیزی بود..سعی کردم لبخند دلگرم کننده  
بزنم

نه چیزی نشده..فقط خستم

خداروشکر که باور کرد و بعد خدافظی اونم سوار ماشین شد و حرکت کردند و منم با  
ذهنی آشفته وارد خونه شدم

-----

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم

آریا و آرش سر موضوعی در حال بحث بودن..گزارش کارها رو گذاشتم روی میز آریا و  
گوشه ای وایستادم تا نگاهی بهشون بندازه ولی حواسش پی آرش و حرفاش بود

آریا: خودت که میدونی من تنهایی از پس کارا بر نمیام..باید بیایی و کمک کنی،نظر تو  
هم مهمه مثلا سهام دار شرکتی آرش

آرش سرش رو خاروند و گفت

..باور کن گیرم آریا وگرنه حتما باهات میومدم،جایی دعوتم و حتما باید حضور داشته  
باشم

آریا برای چند لحظه سکوت کرد..آرش نگاهش بهم افتاد و بعد از چند دقیقه گفت

..چطوره آنا رو عوض من ببری کارشم عالیه..جای من ببرش

و با التماس بهم خیره شد..من که از هیچی خبر نداشتم ساکت موندم

آرش:آریا چند ساعت دیگه قراره بره شرکت اشکانی،سهام دار شرکت که جفتمون  
هستیم باید باشه ولی من نمیتونم برم میشه تو به جای من بری

کمی دیگه در موردش توضیح داد..شرکت بابای دنیز بود به ناچار قبول کردم که باهاش  
برم .. آرش هم گفت این چند ساعت کارای منو خودش انجام میده برم خونه  
استراحت کنم و آماده باشم..

ساعت نزدیکی هشت شب بود دوباره برگشتم شرکت..

آتوسا و آریا بودن فقط.. آتوسا وسایلاشو جمع کرد و اونم خودش رفت خونه

آریا با کلیداش از شرکت بیرون اومد

\_ساعت چند کارا تموم میشه

درارو قفل کرد و برگشت طرفم

\_ممکنه ی خورده طول بکشه، مشکلی نداری که؟

\_نه مشکلی نیس، تنها نیستم که

در طول مسیر دیگه هیچ حرفی نزدیم تا رسیدن به شرکت... که خیلی هم جای قشنگی بود

بر خلاف شرکت آریا اینا اون جا همه هنوز مشغول کار بودن

با منشی حرف زدیم و به طرف اتاقی هدایتمون کرد

با وارد شدنمون از جاشون بلند شدن.. مردی با موهای مشکی که حدود ۵۰ ساله اینا بود و... کسری!!

کسری هم انگاری سهام دار شرکت بود... کسری با تعجب نگاهم میکرد که چرا جایی آرش من بودم.

هر دو منتظر بودن چند تا قرارداد بود که باید بسته میشد؛ تقریباً یک ساعت طول کشید و بعدش آقای اشکانی روبه من و کسری کرد و گفت

\_ کارم با شما تموم شد.. اگه میشه چند دقیقه ای بیرون باشید تا کارای ما تموم بشه.

ایش.. خب بگو بعد این دیگه به شما مربوط نیست خب، کیفم رو از روی میز برداشتم و به همراه کسری از اتاق بیرون رفتم

جلوی در روی صندلی نشستیم.. حس خوبی بهش نداشتم و هیچ دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم.. ولی خودش شروع کرد

\_از دست من ناراحت نباشید..مجبور شدم این کار رو بکنم

با اخم به طرفش برگشتم

\_هه..مجبور شدین! آقا کسری من کاری نکرده بودم آریا دوستانه پالتوش رو بهم قرض داد همین..کار شما خیلی اشتباه بود

\_باور کن به نفع خودته که زودتر همه چیز رو بفهمی

صداش رو پایین تر آورد و گفت

\_آریا به خاطر شرکت هم که شده مجبوره با دنیز ازدواج کنه..به خاطر دوستی با شرکت پدرش..من نمی‌خواستم دیر بفهمی و قلبت بشکنه

ی جوری حرف میزد انگاری صلاح من رو می‌خواست..

با اومدن آریا حرفامون نیمه تموم موند..کسری هم از جاش بلند شد و با آریا دست داد،لبخندی در آخر بهم زد و با علامت دست خدافظی کرد

از شرکت زدیم بیرون..دونه های برف آروم آروم درحال باریدن بودن تازه اول زمستون بود..آریا به طرف بالا اشاره کرد

\_اونجا ی مغازه هست..بریم ی چیزی بخوریم

موافقت کردم و از روی سنگ فرش های پله ای به طرف بالا رفتیم..

جای صاف و همواری بود..ی مغازه کوچیک با چراغ های رنگی اطرافش

چند تا هم صندلی آهنی گذاشته بودن..

آریا: چی میخوری

\_چایی بگیر لطفا

\_دیگه چیزی نمیخوای؟

با علامت سر گفتم نه..دو تا لیوان چایی به همراه نبات و چند تا شکلات داخل سینی برگشت.

روی صندلی نشستیم و به منظره ی زیبای برفی خیره شدیم

\_چقدر اینجا قشنگه..به خصوص که برفم می باره

با لپ های قرمز شده نگاهم کرد و لبخند زد

\_آره..اینجا کلا قشنگه،من همیشه میام

یعنی با دنیزم میاد؟!

دستم حسابی یخ کرده بود..بعد خوردن چایی لیوان ها رو گذاشتم زمین و حواسم معطوف اطراف بود که یهو دستام گرم شد.. برگشتم دیدم..بله آریا دستم رو گرفته

\_دستم گرمه..بزار ی خورده گرم بشن

هیچ حرفی نتونستم بزنم و با خجالت سکوت کردم..نزدیکای ساعت ۱۲ بود که خمیازه های پی در پی من باعث شد برگردیم خونه.

وگرنه کنار آریا بودن و برف زیبای زمستون دل کندنی نبود.

-----

قابلمه ی فسنجون رو گذاشتم روی گاز و دستام رو شستم،در همین حین گوشیم روی میز غذا خوری لرزید..دستم رو سری با حوله خشک کردم، شماره ناشناس بود تا بخوابم جواب بدم قطع شد..رفتم بالا و دوباره خودم شماره رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد

\_الو

صداش برام آشنا بود ولی نتونستم تشخیص بدم کیه

\_سلام..تماس گرفته بودین؟

\_خوبی آنا خانم..کسری هستم

در عجب بودم برای چی باهام تماس گرفته؛ البته کمی استرس داشتم

\_میخوام ببینمتون

کم مونده بود شاخ در بیارم

..منو؟!..برای چی

صداش کاملاً جوری بود که ناخودآگاه بخوام اعتماد کنم

..درمورد پروانه است، میخوام با شما که دوست صمیمیش هستی صحبت کنم

..پروانه!

..اگه میشه امروز بیاین توضیح میدم..آدرس رو هم اس ام اس میکنم

چون موضوع مربوط به پروانه میشد قبول کردم

بعد از چند دقیقه آدرس رو برام فرستاد زیاد هم دور نبود

یک ساعتی طول کشید تا حاضر بشم..با تیپ اسپرت از خونه زدم بیرون، آدرسی که داده بودی پارک بود..روی صندلی نشستم و منتظر موندم بیاد، حال و هوای پارک رو دوست داشتم

شاید نیم ساعتی گذشت که از دور دیدمش طبق معمول سوییشرت پوشیده بود و کلاهش هم گذاشته بود سرش

نمی‌دونم چرا ولی دوست نداشتم به چشم بد بهش نگاه کنم..دوست داشتم اعتماد کنم نزدیک که شد از جام بلند شدم و سلام دادم

..خوشحالم که اومدی

لبخندی زدم و گفتم:

..پروانه دوست دوران بچگی منه محاله نیام

لبخند کجی زد و نشست روی صندلی و بعدشم من نشستم

..خب راستش نمیدونم چطور باید شروع کنم، ولی دوست ندارم مقدمه چینی بکنم

زل زدم توی چشماش و گفتم

\_منم همین طور پس راحت بگو حرفتو

دستاش رو تو هم قفل کرد و بدون مقدمه شروع کرد

\_من از پروانه خوشم اومده از اونجایی که متوجه شدم با شما خیلی صمیمی هستش  
خواستم باهاتون درمیون بزارم و البته قصدم جدی هستش..بعد اینکه آشنا شدم  
باهاش

بی دلیل شاید ولی خوشحال شدم از این موضوع..شاد از این که یکی بود دوستش  
داشت و باید منم کمکش میکردم

\_اگه میشه باهاش حرف بزنید و راضی کنید اگه شد بهم زنگ بزنه

\_حتما نظرش رو درموردت میپرسم

لبخندی بهم زد و بعد از چند لحظه از داخل جیبش چند تا شکلات بیرون آورد  
حواسم نبود که دستم رو گرفت و گذاشت تو مشتم  
خوشحال شدم از این همه شکلات هایی که بهم داده بود..با ذوق گفتم

\_خیلی ممنووون

\_خواهش میکنم بابا

از جاش بلند شد که منم سری بلند شدم

\_پس مطمئن باشم باهاش حرف میزنی؟

\_اره بابا..تو هم جای برادرم،حتما میگم

جلو اومد و در یک حرکت ناگهانی منو تو آغوش گرفت..توی شک کارش بودم و  
نتونستم حرکتی بکنم..بغلم کرد و بعد ولم کرد

به چشمام خیره شد و گفت

\_ممنون بابت این کارت،قول میدم جبران کنم

سعی کردم کارای گذشته اش و این حرکتشو فراموش کنم..

\_کاری نکردم که

قصد رفتن داشت دیگه

\_پس اوکی شد بهم خبر بده..لطفا بیشتر از یک هفته طول نکشه

و مثل همیشه به جای خدافظی دست شو بلند کرد و رفت..

من هم توی شک کاراش و حرفاش بودم و هم خوشحال..تکلیفم با خودم مشخص نبود اصلا

هوا کم کم داشت تاریک میشد سری رفتم خونه و ترجیح دادم خیلی زودتر بخوابم تا فردا ی فکری بکنم و امشب ذهنم درگیر نباشه.

-----

با خستگی و تشنگی وارد خونه شدم روزه کسل کننده ای بود..صدای زنگ گوشیم هم دست از سرم برنمیداشت

بدون توجه وارد آشپزخونه شدم،بطری آب رو از یخچال برداشتم سرکشیدم که همون لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و با دیدن وضعیت من با عصبانیت گفت:

\_هزار بار گفتم سر نکش دختر..بریز تو لیوان

\_ناراحت نشو دیگه مامی جونم..بدجور تشنه بودم جون خودم خسته و کوفته

\_باشه بابا..بیا برو زبون نریز

از کنارش رد شدم و رفتم بالا لباسم رو در بیارم..ولی انگاری گوشیم نمیزاره خودش رو کشت به طرف کیفم رفتم و برداشتم..پروانه سمج بود،ظهر هم بیخیال من نمیشه..بی توجه به لباسم جواب دادم که محلت حرف زدن بهم نداد

\_کدوم گوری هستی هزار بار بهت زنگ زدم

مثل همیشه قرار بود ی ریز حرف بزنه

\_پروانه تازه از سرکار اومدم..جون تو خسته ام کارتو بگو میخوام بخوابم

\_غلط اضافه میکنی بخوابی

هوف..معلوم نبود دوباره چه مرگش شده

\_چته پروانه همش میپری به من

بالاخره بیخیال دری وری گفتن به شد و حرفشو زد

\_آنا عصر بیا بیرون میخوام ببینمت

\_خوبه دارم میگم خسته ام..چیکار داری

\_بهت میگم..آدرس کافه رو برات میفرستم بیا حتما..کارم واجبه آنا

کنجکاو شدم بدونم چیکار داره ولی خب قطعا نمیگفت بیخیال شدم

\_باشه بفرست..استراحت کردم یکم،ميام

بدون اینکه محلت حرف زدن اضافه رو بهش بدم قطع کردم..از خستگی داشتم بی

هوش میشدم..با همون لباسای بیرون گرفتم خوابیدم

ساعت ۴ بود که صدای جاروبرقی که مامان میکشید باعث شد از خواب بیدار

بشم..پروانه هم چند تا پیام داده بود و گفته بود تا ۵ حتما خودمو برسونم

واقعا نمیدونم چیکار داشت..بعد از ی دوش حسابی رفتم آماده بشم..ی پلیور بافت

نسکافه ای و از روش ی مانتو جلو باز کرمی پوشیدم،ی جین زغالی هم پا کردم و

جلوی آینه وایستادم

تیپم عالی و تکمیل بود..آرایش تنها به یک رژ جیگری بسنده کردم

از اتاق که خارج شدم مامان جلوم ایستاد

\_کجا به سلامتی..سرخاب سفیداب کردی

خودم رو لوس کردم و لبام رو مثل بچه ها کردم

\_فقط ی رژ زدم..الانم پروانه باهام کار واجب داره میرم پیش اون

\_قبل از ۹ خونه باش..البته اون موقع هم شبه ولی قبل از بابات بیا خونه

قطعا برمیگشتم..حالا چهار ساعت مونده تا اون موقع

\_چشم مامان جونم

کفش های مشکی پاشنه بلند رو هم پوشیدم و از خونه خارج شدم..سر خیابون خداروشکر اتوبوس بود،دقیقا نزدیک آدرسی که برام فرستاده بود نگه می داشت..سوار شدم و به دلیل زیاد بودن جمعیت مجبور شدم تا رسیدن به اونجا سرپا بمونم..نگه که داشت پیاده شدم،تا حالا اونجا نرفته بودم پس یکم طول کشید تا پیدا کنم..دوباره آدرس رو چک کردم و از پله های کافه بالا رفتم..کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم در،رو هل دادم رفتم داخل..ولی با دیدن صحنه روبه روم با تعجب ایستادم و زل زدم به روبه رو

هنوز تو شک بودم که ی هو شروع کردن به خوندن

\_تولد تولد..تولدت مبارک

هنوز یک هفته مونده بود تا تولدم..واقعا سورپرایز شدم، همه بودن آتوسا و آریا با اکیپشون..کم کم به خودم اومدم و داخل شدم همون لحظه برف شادی که دست نازنین بود خالی شد روی سرم..با بهت خندیدم و صورتم رو پاک کردم همین که خوندنشون تموم شد آهنگ تولدت مبارک رو پلی کردن و دستم توسط آتوسا کشیده شد به داخل

با لبخند به همه سلام دادم و تشکر کردم

هیچ کس تو کافه نبود جز بچه های خودمون

آریا بین همه با لبخند جذابی بهم نگاه میکرد..لبخندم عمق گرفت و نگاهم رو دزدیدم به طرف میز رفتم و خیره کیک شکلاتی قشنگی که گرفته بودن شدم..چقدر روز قشنگی بود،پروانه با چاقو به سمتم اومد و به دستم داد تا کیک رو ببرم..نگاهی به همه کردم و

کیک رو بریدم و به طرف نازنین هل دادم تا خودش تقسیم کنه آتوسا چند دقیقه بعد  
آهنگ شاد دیگه ای گذاشت و همه رفتن وسط و ی دور حسابی قر دادن و رقصیدن  
ولی من معذب بودم و نرفتم.. انگاری صاحب کافه هم اونجا تو دید نبود، آهنگی که  
گذاشته بودن هم خیلی قشنگ بود

"حال چشاتو میخرم فقط بگو چند

اگه تو لب تر کنی، یک دو سه تو کوچم

یه جوری که هیشکی، به جز خودم نفهمه..

اگه دوستم داری یواش بگو تو گوشم!

صدای قلبم با نفسات میشه میزون

تو دل وامونده ی من؛ آتیش نسوزون

آره به هر سازی که تو بخوای، میرقصم

با اون نگاهات دل ما رو هی نلرزون

نمه نمه نمه نشستی، با اشوه تو قلبم

خنده هاتو که دیگه عشقه؛ نگم من آخ نگم من

یه تنه دلمو حریفی.. همین، چیزات قشنگه.. "

بعد از تموم شدن آهنگ اول نازنین به طرفم اومد

\_تولدت مبارک آنا جان

و کادویی که خریده بود رو به سمتم گرفت از طرف خودشون دوتا بود

\_شرمنده کردین منو به خدا

\_این چه حرفیه عزیزم

بغلم کرد و رفت.. دوست داشتم بدونم آریا برا چی خریده.. اصلا مهم ترین کادو همون میتونست باشه اگه چیزی نگرفته باشه چی؟!

بقیه ی بچه ها هم یکی یکی هدیه هاشون رو دادن.. خیلی ذوق داشتم دلم میخواست هر چه زودتر برم خونه و همشون رو باز کنم.. عاشق هدیه گرفتن بودم.. آریا به طرفم اومد.. پیراهن سفیدی پوشیده بود که دستاشو هم تا کرده بود به همراه شلوار کتان مشکی، ساعتی که دستش بود تکمیل کننده ی جذابیتش بود.. طبق معمول عطرش مستم کرد

\_تولدت مبارک آنا خانم

توی جمع همیشه خانم صدا میکرد نه فقط آنای خالی.. پشت بند حرفش چشک شیطنت باری هم زد که قند تو دلم آب میکرد.. عین خودش حرف زدم

\_سلام بر جناب رئیس.. ممنون که اومدین

بقیه مشغول خوردن کیک بود.. شایدم این طور میخواستن نشون بدن

\_من خودم کادو حساب میشم دیگه؟!

هاج و واج نگاهش کردم که با شیطنت اضافه کرد

\_آخه تصمیم داشتم خودم رو به جای کادو بیارم..برای همین چیز دیگه ای نخریدم

محال بود اصلا همچنین چیزی،من منتظر کادوی اصلی بودم و حالا..

\_شوخی کردم نمی‌خواد حالا غصه بخوری

با ذوق آشکاری لبخند زدم

\_حالا چی هست

\_عجول نباش انقدر دختر..اینجا نیست تو ماشینه باید صبر کنی

چیزی نگفتم که خودش اضافه کرد

\_رفتنی خودم می‌رسونمت..کادو رو هم بهت میدم

\_باشه

و حالا من لحظه شماری میکردم برای دیدن کادو

بچه ها تا ساعت ۷ انگاری فقط وقت داشتن تو کافه بمونن

ساعت که تموم شد..منم خلاص شدم..وسایل ها رو جمع کردن و منم همراه هدیه

هایی که گذاشته بودم داخل آماده رفتن شدم

آتوسا: پروانه با من بیابریم..ی خورده باهات کار دارم

پروانه: مگه با داداشت نیومدی

دستشو کشید و زودتر از همه رفتن و ادامه ی حرفاشون رو دیگه نشنیدیم

بقیه هم بعد اونا رفتن و آخرین نفر منو و آریا بودیم که وسایلی دستمو گرفت و

خودش جلوتر حرکت کرد

و چقدر این حرکتش قنشق بود.

همراهش سوار ماشین شدم و منتظر شدم بده ولی بدون اهمیت حرکت کرد با لب  
های اویزون شده گفتم

پس نمیدی

صبرکن از اینجا بریم.. کنار پارک نگه داشتم میدم

خداروشکر میدون رو که رد کردیم ی پارک بود.. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.. کناره  
چمن ها روی صندلی آهنی نشستیم.. ساعت ۷:۳۰ بود و هوا تاریک شده بود باید  
زودتر برمیدگشتم خونه عجله رو که دید گفتم:

چشماتو ببند و هروقت گفتم باز کن

کاری که گفتم رو انجام دادم.. چند ثانیه بعد جعبه ای گذاشت روی دستم که سری  
چشمم رو باز کردم و با خوشحالی در جعبه رو برداشتم

ولی با دیدن توش ی لحظه شک کردم که درست دیدم یا نه.. امکان نداشت!

انگشتر تک نگینی که داخل جعبه بود میدرخشید همچو قلب من..

یاد جمله ای که داخل کافه بهم گفتم افتادم:

"من خودم کادو حساب میشم دیگه؟"

یعنی داشت ازم خواستگاری میکرد؟

کادویی زیباتر از این میتونستم بگیرم آخه!

سرمای شب در برابر گرمی دستام هیچ اثری نداشت.. کاش همه چیز همون طور باقی  
بمونه.. اصلا میشه من این لحظه رو تا ابد نگه دارم.. زمان متوقف نمیشد آیا؟

به آرومی سرم رو به طرفش چرخوندم که با لبخند گفت:

خوشت اومد.. این قدر عجله داشتی زود کادوت رو بگیری

و چقدر این نگاه ها قشنگ بود..

"باید از عشق نگاه تو؛ شهر رو بهم بریزم ی تنه"

سعی کردم به شوخی جواب بدم گرچه ممکن بود با مزه نباشه.. با لکنت جواب دادم

\_عالیه.. کاره شوهر آیندمو راحت کردی

شیطنتی که از چند ساعت پیش تو صورتش بود بیشتر شد

\_که کاره شوهر تو راحت کردم.. اینجوریاس

هر دو سکوت کردیم و خیره به ماشین هایی شدیم که مجال رانندگی بهم نمی دادن

\_نظرت چیه؟

با تمام گیجی جواب دادم: نظر چی؟

\_الان باور کنم متوجه نشدی یا..

مشخص بود جوابم چیه.. برگشت کامل به طرفم و بدون مقدمه گفت:

\_بامن ازدواج می کنی؟

کاش دراین موقعیت نبودم تا بتونم چند تا سیلی حواله ی صورتم کنم که اگر خواب

باشم هرچه سری تر بیدار بشم

اگر چه رویای زیبایی بود.

\_باشه عب نداره الان جواب نده.. دو روز

بهت محلت میدم فکر کنی

این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم الان

\_چرا ماتت برده!

با حرص برگشتم طرفش و ی مشت حواله ی بازوش کردم.. تو این موقعیت هم دست

بردار نبود

\_خیلی خب فعلا انگاری روزه ی سکوت گرفتی.. پاشو برسونمت خونتون

عین فرفره بلند شدم از جام و حرکت کردم تا بیشتر از این فک نکنه خل شدم

سرکوچه که رسید بابا رو دیدم که وارد سوپر مارکت شد.. الان منو با آریا ببینه  
چه فکری می‌کنه با خودش.. خدا رو شکر زود اومدم وگرنه دعوای حسابی داشتم  
اگرچه بابام زیاد گیر نمی‌داد ولی این یکی فرق داشت.. دم در که نگه داشت سری  
پریدم پایین

\_ممنون.. شب بخیر

خواستم به طرف در برم که گفت:

\_تعارفی.. کشکی چیزی؟

به هول برگشتم طرفش که گفت:

\_نه... باشه تر طور راحتی

قیافش جوری بود انگاری به زور می‌خواد نخنده

\_خب بفرمایین تو

\_نه، مثل اینکه عجله داری برو.. گوشتو چک کن ولی

لبخندی ناخودآگاه زدم و وارد خیاط شدم فوری.. بوی آبگوشتی که مامان گذاشته بود  
کل خونه رو گرفته بود

چند دقیقه بعد از من بابا هم وارد خونه شد.. از دیدش فرار کردم که چیزی متوجه  
نشه.. مامان هم آشپزخونه بود ولی متوجه اومدم نشد

لباسام رو که درآوردم سری ی چیزی پوشیدم و از اتاق دراومدم

بابا کتش رو آویزون کرد و نشست روبه روی تلویزیون.. گفت

\_آنا کجاست.. بگو ی چایی واسم بیاره

همون لحظه مامان با ملاقه تو چارچوب آشپزخونه وایستاد و با استرس مشخصی  
گفت:

\_فک کنم خوابیده.. الان خودم میارم

\_نه مامان.. تو حواست به غذا باشه الان میارم

برگشتم طرف بابا:

\_سلام بابا.. الان میارم

قیافه متعجب مامان دیدنی بود.. لابد میگه این از کجا ظاهر شد

از کنارش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم

ی لیوان چایی خوشرنگ ریختم و داخل سینی همراه گز و شکلات بردم برای بابا

همون لحظه کار مامان هم تموم شد و نشستن کناره هم چایی بخورن گوشیم رو برداشتم و برای پروانه اس ام اس زدم فردا بیاد خونمون.. میخواستم درمورد کسری باهاش حرف بزنم اصلا وقت نکردم این چند روز.. بیخیال موبایل شدم و سفره رو پهن کردم، سبزی با آبگوشت حسابی می چسبید، سبزش رو گذاشتم وسط سفره و همه چی آماده بود که اومدن سر سفره و مشغول شدیم.. عجب آبگوشت خوشمزه ای هم بود.. بعد از شام مامان خسته بود خودم جمع کردم و بعد از شستن ظرفا برگشتم پیش مامان و بابا انگاری منتظر بودن منم برم مامان میخواست درمورد موضوعی باهامون صحبت کنه.. چند دقیقه بعد از اومدنم گفت:

\_خاله امروز بهم زنگ زد.. پاش شکسته و بچه هاش هم نیستن پیشش ازم خواست ی چند ماهی بریم اونجا.. طبقه ی بالای خونه رو هم بهمون میده که بشینیم.. همه چیزش آماده است

قبلا انگاری باهم حرف زده بودن که بابا خبر داشت برای همین مامان منو مخاطب قرار داد و گفت:

\_بابات که انتقالی میگیره و اگه نشد هم بیخیال میشه.. ی کاری اونجا پیدا می کنه توام چند ماه، دیگه کارت رو بیخیال شو و بگو کلا کار نمیکنم.. ما هفته دیگه حرکت میکنیم و باید هم بریم

چی؟! استعفا میدادم؟ مگه میشد..

آریا تازه امروز بهم ابراز علاقه کرده امکان نداشت اصلا.. تا فردا باید ی فکری بکنم که از بردن من صرف نظر کنن.. پیامکی برای گوشیم اومد ولی زشت بود دارن حرف میزنن پاشم برم سراغ گوشی.. ولی ی دونه نبود و بعدش پشت سر هم ۱۰ تا پیام اومد هر ثانیه یکی داشت ارسال میشد.. مامان و بابا سکوت کردن و هر دو مشکوک بهم خیره شدن آروم بلند شدم و از روی اوپن گوشی رو برداشتم تا بیشتر از این آبروم نرفته صداش رو قطع کنم.. آریا بود!!

با ی لبخند زوری که شک دارم تبدیل به لبخند شد یا نه رو به هر دوشون گفتم:

– پروانه است جواب داده

بعد آروم تر زمزمه کردم

– رفیقم خله..

بابا سری تکیون داد و از جاش بلند شد و به طرف حیاط رفت و منم خداروشکر از فرصت استفاده کردم و جیم زدم.. وارد اتاق که شدم سری پیاماش رو باز کردم

الکی همش پیام میفرستاد.. و چند تا هم ایموجی

– سلام خوبی

– شام خوردی

– فکرات رو کردی؟

– پس کی جواب میدی؟

– آنا بله رو بده دیگه کاشتی مارو

انگار نه انگار ی دقیقه طول کشیده

چند تا هم ایموجی قلب و اینا فرستاده بود.. خله.. شوهر آیندم خله

چند دقیقه ای نگذشته بود که شمارش افتاد تو گوشیم..چرا به این فکر نمیکنه که  
ممکنه پیش خانواده م باشم و آبروم بره..بیخیال شدم و جواب دادم

\_الو

\_چرا جواب نمیدی..مگه نگفتم گوشیتو چک کن

تو این مدت این اخلاقش رو،رو نکرده بود و حالا..

\_والا ی دقیقه نگذشته پیام دادی..بعدشم مگه من بیکارم

\_اووو نگاه کن چه حرفا میزنه..سرت شلوغه پس ی کاری نکن پاشم پیام اونجا  
ها..حسابتو برسم

عقل نداشت..اگر میگفتم بیا قطعا میومد

\_باشه بابا.. کم مونده بود آبروم رو ببری چیه این همه پیام دادی

حرف زبونم با قلبم یکی نبود..خیلی هم خوشحال بودم از این همه توجه و پیام!

\_آنی خانم گفته باشم تا جواب بله رو نگرفتم همین آتش و همین کاسه اس و البته اینم  
بگم بعد از گرفتن جواب بله هم شما زن بنده میشی و بازم همین آتش و همین کاسه  
است

ناخودآگاه خندیدم به طرز حرف زدنش که سکوت کرد و بعد از چند لحظه جدی تر  
گفت:

\_خب فکراتو کردی

\_والا تو این مدتی که شما رفع زحمت کردی من فقط شام خوردم و محلت فکر کردن  
نداشتم..

\_خیلی خب می دونم حالا تا فردا شب خبر بده..ی کار دیگه هم داشتم،ی نقشه هست  
که باید کامل کنیم..فردا بیا خونمون

وا...چه نقشه ای بود که خبر نداشتم

\_میریم خونه مامانم اینا..هم عروس گلشون رو ببینن و هم کارامون رو انجام بدیم..ولی خب از چیزی خبر ندارن هنوز

بنده منتظر تایید جنابعالی هستم

چقدر پر حرف شده بود امروز و این چقدر عالی بود

\_من خسته میشم شرکت، که دیگه پاشم پیام خونتون

\_بله مشخص هست چقدر تنبلی..نیا شرکت ساعت ۳میاوم دنبالت بریم نقشه و کارای دیگه رو تکمیل کنیم.

\_خب باشه این طوری بهتره

مثل اینکه حرفاش تموم شد و گفت:

\_مراقب خودت باش

پروانه هم پشت خط بود..به ناچار منم حرفی نزد

\_توام همین طور..شب بخیر

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

\_آنا

و چقدر احساس پشت این صدا کردنش بود..غیر ارادی جواب دادم

\_جانم

\_دوست دارم..

و بعد بوق های ممتد خبر از رفتنش میداد..چقدر دلم میخواست عین خودش بگم دوستت دارم و حالا باید صبر پیشه کنم

پروانه طبق معمول دست از سر کچل من برنمیداشت..زنگ پشت زنگ..هوف جواب دادم

–بله پروانه

–علیک سلام..با کی داری سه ساعته حرف میزنی؟

–آریا

با تعجبی که تو صداش بود گفت:

–آریا..چی میگفت؟

–می گفت بیا خونمون

حالا تعجبش دوبار شد..خندم گرفته بود

–چییییی بیا خونمون..غلط کرده چیکار داره باهات

مثل همیشه داشت برای خودش میبرد و می داخت..

–بابا قراره بریم ی سری نقشه هست اونو تکمیل کنیم..خونه باباش

–وا..برای چی قراره بری اونجا خب همون شرکت انجام بدین دیگه

خبر نداشت از چیزی براش توضیح دادم و کل امروز رو هم تعریف کردم که چیشد و  
چیا بهم گفت

–پس به آروزت رسیدی

قطعا اینجا بود ی پس گردنی حسابی میخورد ازم..خودش فهمید و سری گفت:

–حالا بگو ببینم برای چی میخواستی فردا منو ببینی..من نیستم الان بگو

رو در رو میخواستم حرف بزنم ولی انگاری چاره ای نبود..شروع کردم تمام ماجرا هایی  
که کسری برام تعریف کرده بود رو براش گفتم حرفام که تموم شد گفت:

–بابا غلط کرده پسره ی عنتر..بهش بگو نه،شماره ی منم اصلا نده

خیلی عجیب نسبت به این موضوع گارد گرفت.. شک ندارم دلش جای دیگه ای گیر بود.. مامانش که صداش کرد گفت می‌ره و سری هم قطع کرد.. حالا دیگه به من ربطی نداشت برای کسری اس ام اس فرستادم

"سلام آقا کسری.. پروانه جوابش نه"

کوتاه و مختصر.. چند لحظه صبر کردم ولی ارسال نشد.. زنگ زدم که گوشیش هم خاموش بود، مهم نیست حالا روشن کرد ارسال میشه و خودش میخونه

گرفتم دیگه خوابیدم تا ذهنم بیشتر درگیر حرفای مامان و رفتن نشه امشب

روز بعد هم تقریباً دیر از خواب بیدار شدم.. مامانم حسابی گیر داده بود که چرا امروز سرکار نرفتم.. بهانه آوردم که قراره امروز عصر کارا رو شروع کنیم این طوری هم میتونستم برم بیرون و هم اینکه دیگه بهانه ای شد برای نرفتن امروز به شرکت.. ساعت نزدیکای ۳ بود که آریا پیام داد که دم در هستش جلوی آئینه عطر زدم و آماده ی رفتن شدم..

پالتوی گل‌بهی به همراه شلوار مشکی و کیف مشکی.. شال هم گل‌بهی بود با گل‌های ریز مشکی.. کفش‌های پاشنه بلند رو پوشیدم مامان رفته بود بیرون منم سری در رو باز کردم و دیدم بله رسیده..

تکیه اشو داده بود به ماشین و با ی لبخند جذابی بهم نگاه میکرد.. دیوونم میکرد قطعا چرا متوجه نیس الان یکی ببینه چه فکری می‌کنه با هول به طرفش رفتم و گفتم:

چرا اینجا وایستادی.. مگه دیشب نگفتم

نذاشت حرفمو ادامه بدم و خودش پرید وسط حرفام و گفت:

آره گفتمی کم مونده بود آبروت بره.. حالا هم دیدم دیگه مامانت رفته بیرون

عین بچه‌های چهار ساله رفتار میکرد.. منم دیگه حرفی نزدم و سوار شدم.. حرکت کرد سری که دیگه بیشتر از این حرص نده منو

خوشگل شدی..

کیلو کیلو قند توی دلم آب شد..ذوق کردم اما سعی کردم در نهایت بی تفاوتی جواب بدم

..خوشگل بودم

با لبخند ژکوندی گفت:

..صد البته..خوشگلی که انتخابت کردم خب

نتونستم خودمو کنترل کنم و بالاخره لبخند زدم..کیه که معشوقش این همه ازش تعریف کنه و بی تفاوت باشه

..خب الان چی میخوای به خانوادت بگی..نمیگن برای چی ی همکار رو آورده خونه کار کنه باهاش

همون طور که داشت از میدون دور میزد گفت:

..دست کم گرفتی منو..گفتم دارم عروستون رو میارم رویت کنید

برگشتم طرفش که خندید و گفت:

..نه بابا شوخی کردم..مامانم ی نمه خبر داره ولی بابام چیزی نمیدونه فعلا..گفتم کارا زیاد بود و تو هم دست راست منی..بعدشم من ی خونه جدا دارم..حالا که تو هستی و دارم میرم خونشون کارا رو انجام بدم دیگه به چیزی شک نمیکنن

..باشه..حالا چقدر موندیم برسیم

..شاید ی نیم ساعت دیگه برسیم

تا رسیدن به خونشون آهنگ گوش دادم تا زمان زودتر سپری بشه و اولیش هم آهنگ زیبای شادمهر بود..بی احساس

بعد از گذشت زمان جلوی خونه ی ویلایی وایستاد و پیاده شد که منم سری همراهش پیاده شدم و جلوی در وایستادم..استرس داشتم برای اولین بار میخواستم خانواده اشو ببینم و نمیدونستم چطوری قراره باهام رفتار بشه اگرچه اونا چیزی نمی دونن..ولی با این حال چون خودم از همه چیز باخبر بودم استرس تمام وجودم رو گرفته بود

زنگ در رو زد و منتظر موندیم که چند دقیقه بعد در با صدای "تیک" باز شد..آروم پا به حیاط گذاشتم که همون لحظه زنی تقریبا ۵۰ ساله اومد رو ایون و با لبخند بهمون خیره شد به طرفش رفتیم..حیاطشون خیلی قشنگ بود..چند تا درخت بدون برگ بود و ی تخت چوبی گوشه ی حیاط که پر از گلدون های گل بود روش..رو سری سفیدی سر کرده بود مامانش..به چهرش هم میومد مهربون باشه سعی کردم منم عادی تر برخورد کنم

\_سلا خانم..

لبخندش عمق گرفت و گفت:

\_سلام به روی ماهت..خوش اومدین

برگشتم به طرف آریا که با ی لبخند شیطانی بهم نگاه میکرد..تو راه بهم گفت مامانم ی چیزایی می دونه وحالا نگاههای مادرش چیزه دیگه ای میگفت دستم رو به طرفش دراز کردم که سری دستم رو گرفت و گفت : بیاین تو هوا خیلی سرده

بعد نگاهش رو به طرف آریا کرد و گفت:بیا تو پسر سرما می خورین

توی این مدت کم لپاش حسابی براثر سرما قرفر شده بود. کلاهی که

سرش بود و قیافه بچه گونش که به وجود اومده بود خیلی ناز و شاید جذابش

کرده بود... قلبم با نگاهش سرشار از عشق می شد..

به اصرارهای مامانش سری دیگه وارد خونه شدیم تا به قولش سرما نخوریم.. خونه ی بزرگ و تقریبا با نمای قدیمی داشتن... به خصوص فرش های

قدیمی دست باف و تابلوهایی با عکس های قدیمی..خیلی قشنگ بود

آتوسا از آشپز خونه خارج شد و با هول به طرف گوشیش رفت و برداشت و برگشت سمت ما

- سلام آناجان خوش اومدی..شرمنده جایی قراره برم و گرنه خیلی دلم می خواست کنارتون باشم

- سلام نه عزیزم به کارات برس.

- پس می بینمت.. فعلا خدافظ

و از در خارج شدو رفت.. مامان آریا به طرف مبل های سمت راست خونه هدایتمون کرد و خودش هم رفت آشپزخونه..

-خوش اومدی آئی..

از آئی گفتن متنفر بودم..ولی چرا از زبان آریا اینقدر زیبا بود؟!

-اولا آنا نه آئی..بعدشم ممنونم

لبخندی به حرفم زد که گفتم:خونه قشنگی دارین

-آره مامان و بابام دوست نداشتن تغییر بدن و همین جوری مونده دیگه

با اومدن مامانش از آشپزخونه حرفامون

نیمه تموم موند..نفری ی چایی توی اون لیوان های کمر باریک گذاشت جلومون که بوی گلابش مستت میکرد

و ی بشقاب شیرینی که فک کنم خونگی باشه..که با حرفش به یقین رسیدم..

-بخورین بعد کار کنید...خسته اومدین خودم درست کردم اینارو

همون لحظه مردی مسن تر در اتاق رو باز کرد و همون طور که آرنج شو میداد بالا به طرفمون اومد که فک کنم باباش باشه هر دو از جا بلند شدیم که آریا زودتر به حرف اومد.

-سلام بابا ایشون همکارم هستن

و به من اشاره کرد...ولی پدرش اخمی مابین ابروهاش بود که دلایلش رو متوجه نشدم

- سلام خوش اومدین

-- سلام آقای تاجیک خوب هستین

بدون حرف سری تکنون داد و کناره همسرش نشست حالا دیگه خیلی بیشتر از قبل معذب بودم در برابر نگاه های اخم آلود پدرش..به سختی در سکوت چایی مو خوردم و بعدش آریا گفت:

خب ما پایین تر کارامون رو شروع کنیم که جای خلوتی هستش  
منظورش همون پذیرایی بود ولی کمی پایین تر که هیچ مبل و میزی نبود.. همین که بلند شدیم پدرش آریا رو خطاب قرار داد

\_کاراتو زود انجام بده پسر... قراره خواستگاری رو انداختیم فرداشب که زودتر برسی..فردا شب هم دیر نکن و زود بیا خونه

و بدون حرفی کتش رو برداشت و از خونه خارج شد..

قلبم ریخت با تمام حرفاش.. چی داشت میگفت.خواستگاری،دنیز!

آره خب جز اون کی می‌تونه باشه..!

ذهنم پر از فکر و خیال شد..آریا نگاهش رو از راه رفته ی پدرش گرفت و آروم زمزمه کرد:

\_نگران نباش..چیزی نمیشه حواسم به همه چیز هست

لحنش دلگرم کننده بود ولی به هیچ عنوان نمیشد از حرف و نگاه های پدرش گذشت..چرا اصلا الان گفت..

شاید خطاری بود برای من که آریا مال تو نبوده و نیست..

\_دارم میگم نگران نباش

لبخند تصنعی زدم..و همراهش روی زمین پایین تر از مبل ها نشستم

مادرش هم همراه سینی بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت..

\_اگه بابات ناراحت میشد برای چی گفتم بیام خب

کمی بغض ته گلویم بود..برای خوشحالی من لبخندی زد و گفت:

چه ناراحتی..نگران نباش خودم درستش میکنم آنا

چرا اصلا درمورد حرفای پدرش توضیح نداد..شاید حقیقتی بود که هیچ دروغی برای  
قایم کردنش کافی نبود..

سعی کردم به حرفش گوش کنم و حواسم رو پی کارم بدم..ولی واقعا چه لذت بخش  
بود در کنارش کار کردن و در این حد نزدیک بودن

سرم پایین بود و داشتم کار میکردم که احساس کردم آریا داره نگام می‌کنه..سرم و  
بلند کردم و غرق شدم توی چشم های مشکیش..

این قدر جدی ندیده بودم کار کنی..جدی بودن بهت میاد

دیوونه این همه از من تعریف نکن..من توانایی شو ندارم..فاز شوخی گرفتم:

چون هیچ وقت ندیده بودی پیشت کار کنم..وگرنه همیشه همینم

خودم خوب فهمیدم سوتی دادم..صدبار تو شرکت دیده منو

نیازی نیس به چیزی فکر کنی و این همه جدی رفتار کنی

دوست نداشتم به حرفای پدرش فکر کنم دوباره،پس سری گفتم:

بیخیال شو دیگه آریا..به چیزی فک نمیکنم

با نگاه خاصی بهم گفت: چقدر اسمم زیبا بود و من تازه متوجه شدم..

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

البته از زبون تو

حالا متوجه حرفش شدم و با خجالت سرم رو انداختم پایین..

حالا این وسط معلوم نبود مامانش کجا رفت ی هو..که از آشپزخونه در نمیداد بیرون

نمیخواه حالا ه

خجالت بکشی،چیزی نگفتم که خانم خجالتی

هر چیزی هم که تو فکرم باشه با حرفاش باعث میشه یکی کی از مغزم پر بزنه و بره و  
چقدر خوب بود که تمام حواسش بهم بود.. ناخودآگاه آهنگ امیر شهیار اومد رو زبونم  
و منم آروم زمزمه کردم

\_احتمالا احتمالا دارم، عاشقت میشم

با شیطنت گفت:عه.. که داری عاشقم میشی، خانم من قصد ادامه تحصیل دارم  
از خنده غش کردم که از شانس بد من مامانش همون لحظه با سبد میوه از آشپزخونه  
خارج شد.. کلا آبروم رفت

سری خودم رو جمع و جور کردم و درست نشستم ولی آریا عین خیالش نبود و خنده  
روی لبش همچنان باقی بود

مادرش با ذوق به پسرش نگاه میکرد.. سعی کرد به روم نیاره میوه رو گذاشت جلومون  
و گفت: بخورید.. منم یکم کار دارم برم.. شما هم به کاراتون برسید

دوباره برگشت آشپزخونه.. نگاهش کردم و دوباره لبخندم عمق گرفت و مشغول کارا  
شدیم.. سرم پایین بود که دستم رو گرفت یعنی دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:  
اشتباه داری انجام میدی بزار کمکت کنم

و با دست خودش هدایت کرد دستمو.. چقدر دوست داشتم رگ های برجسته دستشو  
نوازش کنم.. تقریبا ساعت ۶ بود که کارامون تموم شد و جمع و جور کردیم..

قرار بود دوباره خود آریا برسونه منو خونه.. مامانش اصرار داشت که شب رو هم اونجا  
باشیم و بعد شام بریم ولی دیگه شدنی نبود واقعا..

\_خب چند ساعت دیگه شام حاضر دختر، آریا میرسوننت

از طرفی دوست داشتم قبل از برگشت باباش برم که حس خوبی نمیگرفتم ازش

\_دست شما درد نکنه.. یی خورده کار داریم، مزاحمتون شدیم

\_نزن این حرفو دختر.. بازم تشریف بیار

کنار در خونه خدافظی کردیم و داشتیم کفش هامو می پوشیدم که آریا انگاری چیزی  
یادش رفته باشه سری دوباره برگشت خونه که ی دقیقه بیشتر طول نکشید دوباره  
برگشت و با مامانش خدافظی کرد و از خونه زدیم بیرون..

همین که سوار ماشین شدیم حرکت کرد و چند لحظه بعد سر خیابون نگه داشت..

دستشو داخل جیب کتش کرد و ی جعبه بیرون آورد

\_بیا...این برای شماست

هدیه گرفته بود برام..با ذوق ازش گرفتم و باز کردم..ی ساعت خیلی شیک و زیبا بود..

\_خوشت اومد

\_معلومه...خیلی قشنگه آریا

جعبه رو از دستم گرفت و ساعتو برداشت از توش

\_دستتو بیار جلو..

کاری که گفت رو انجام دادم که ساعت رو بست مچم..واقعا بی نظیر بود و سرش رو  
خم کرد و بوسه ای به دستم زد..دوباره گر گرفتم تپش قلبم بالا رفت..

متوجه شد این جور مواقع خجالت میکشم

\_ممنونم..خیلی قشنگه

\_مبارکت باشه عزیزم

و چه عزیزمش آوای زیبایی داشت..

تا رسیدن به خونمون دیگه حرفی نزد همین که رسیدیم خواستم پیاده بشم که گفت:

\_آخر شب گوشیتو چک کن..دوباره مثل دیشب نشه

عجبا!!..دیشب فقط چند دقیقه دیر دیدم پیاماش رو..

\_خیلی خب..به شرط اینکه آبروم رو نبری

سرش رو مثل تعظیم پایین آورد و گفت:چشم بانو

لبخندی به چهره اش زدم و وارد حیاط شدم..منتظر شدم حرکت کرد و بعد در رو بستم

" زمستان برای من

همیشه هدیه می آورد

و این بار تو را..."

-----

شام رو تا خرخره خوردم و دیگه داشتم میترکیدم که تلویزیون رو خاموش کردم و وارد اتاق خودم شدم...ساعت ۱۱ بود ولی هنوز آریا نه زنگ زده بود نه پیام..

بد جور داشت خوابم می گرفت..خودمو پرت کردم روی تخت و خیره به سقف شدم..چشمام داشت گرم می گرفت که صدای زنگ گوشیم بلند شد..سری برداشتم از روی بالشت و تا قطع نشده جواب دادم

\_الو

\_سلام خوشگلم

بهتره نگم که کیلو کیلو قند آب میشد توی دلم وقتی این طوری صدام میزد..وقتی این طوری بهم میگفت خوشگلم..تا طبق معمول ضایع نشدم جواب دادم:

\_سلام بر آقا آریا خوبی

\_معلومه که خوبم..مگه میشه باهات حرف بزنم و بد باشم

خوب بلد بود دلم رو به دست بیاره یا به قولی دور از جونم خرم کنه..که البته همه فقط عشق و علاقه بود که از حرفاش می گرفتم..

\_خداروشکر..کجا بودی دیر زنگ زدی

روح خبیثش دوباره بیدار شد و با شیطنت گفت:

\_پس منتظرم بودی

بس بود طاقچه بالا گذاشتن.. کمی لطافت خرج دادم و مثل خودش گفتم:

\_مگه میشه منتظر زنگت نباشم

خنده ای کرد گفت:

\_بیخیال اینا کار واجب تر داریم.. حالا بگو ببینم جواب خانم ما چیه.. بله رو میدی دیگه؟

فکر نکرده بودم هیچ وقت که چطوری بهش باید "بله" بگم.. درگیر بودم با خودم فعلا..

\_الو.. رفتی آنا

\_نه نه اینجام

بهتر بود دیگه جوابش رو بدم کافی اذیت کردنش.. چیزی نگفت و انگار میدونست دارم فکر میکنم.. و چه خوب که من و قشنگ بلد بود.. شاید بیشتر از خودم..

"باید یکی باشد که تو را بفهمد و بداند و تو را بلد باشد

این روزها بلد بودن از هر چیز با ارزش تر است"

سکوت رو به پایان رسونم و گفتم:

\_با خانواده تشریف بیارید

شاید خودش هم از این جواب یهوئی شکه شده بود که چیزی نگفت برای چند لحظه..

و بعد با تمام اطمینان توی لحنش گفت:

\_قول میدم نزارم از این جوابت پشیمون بشی.. خوشبختت میکنم آنا

و همین جمله ها برای آرامش و اطمینان من کافی بود.. خیره به سقف شدم و گفتم:

\_دوستت دارم..

و اون لحظه نمی‌دونستم بعد از جواب دادنش چیکار باید انجام بدم..پس بدون تعلل  
قطع کردم..نفس آسوده ای کشیدم  
راحت شده بودم از این که خودمم بالاخره اعتراف کردم..

"تو همه چیز منی  
و اگر از این همه چیز،  
حتی ذره‌ای کم شود  
من خالی می‌شوم  
من تهی می‌مانم..."

ولی کاش بیشتر باهاش حرف می‌زدم..  
کاش اصلا تا خود صبح باهاش ی ریز حرف می‌زدم..من که علم غیب نداشتم  
خبر نداشتم سرنوشت چه خواب هایی توی سرش برام داره..گوشی و گذاشتم روی میز  
و سعی کردم بخوابم..

-----

گوشی رو گذاشتم روی میز ناهار خوری..این روزا همش دستم بود..با انرژی بلند سلام  
دادم

\_سلام بر اهل خانه

امروز جمعه بود و میتونستیم کنار هم باشیم و صبحونه بخوریم..هر دو با لبخند جواب  
دادن..چایمو ریختم و نشستم روی صندلی..میخواستم لقمه بگیرم که گوشیم زنگ  
خورد..خداروشکر برعکس بود برداشتم از روی میز "آریا" بود  
توی این مدت دیگه یاد گرفته بودم چطوری باید رفتار کنم

پس با لبخند گفتم:

یکی از بچه های شرکته.. بعد صبحونه زنگ میزنم بهش

ولی میدونستم که نباید چیزی رو ازشون پنهان کنم.. باید میگفتم ولی به موقع اش

اصلا هر وقت اومدن خواستگاری دیگه خودشون متوجه میشن...

بابا: جواب بده شاید کار واجب داره

ولش کن بابا... جمعه هم دست بردار نیستن

بابا هم دیگه اصراری نکرد که جواب بدم

راحت صبحونه م رو خوردم چون مثل همیشه عجله نداشتم که برم سرکار

بعد از صبحونه مامان هم گفت برم اتاقم رو مرتب کنم و ی روز که خونه هستم دیگه

استراحت کنم.. بوسه ای رو لپش زدم و رفتم.. از تخت خواستم شروع کنم که دوبار

گوشیم زنگ خورد.. ای وای یادم رفت، حواسم نبود بهش زنگ بزنم با لبخند به طرف

گوشی رفتم... دلش تنگ شده یعنی..؟!

جانم

تمام صدام با انرژی و خوشحالی بود بود ولی یکباره با شنیدن صداش تمام وجودم

سرد شد.. یخ کردم از سردی که توی صداش بود

سلام.. ی آدرس واسه میفرستم تا نیم ساعت دیگه اونجا باش

خواستم بپرسم.. دلیل سردی کلامش رو.. دلیل اینکه چرا میخواد منو ببینه.. یا هزاران

دلیل دیگه ولی بی هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد همین قدر بی رحم و نامرد.. شاید

چند ثانیه همش طول کشید..

آدرس رو که برام اس ام اس کرد سری حاضر شدم چون گفت نیم ساعته اونجا

باشم.. حتی نفهمیدم چی پوشیدم و چطور حاضر شدم همین که رفتم پایین بابا با

تعجب نگام کرد.. درست پنج دقیقه همه ی اینا طول کشیده بود..

– کجا میری بابا

باید هم تعجب کنن.. من سر حال و شاد.. حالا استرس از تمام چهره ام می‌بارید..

– بابا کاری تو شرکت پیش اومده نیاز به کمک هست باید برم..

بابا که خیالش راحت شد نشست سرجاش و منم سری با آژانسی که گرفته بودم به طرف آدرس حرکت کردم.. دلشوره ی بدی داشتم و استرس باعث شده بود سردرد شدید بگیرم.. همین که جلوی در نگه داشت پیاده شدم..

آدرس ی آپارتمان رو داده بود باید میرفتم طبقه سوم..

استرس اصلا نداشت که بدونم چطور خودم رو به در واحد رسوندم.. چند دقیقه ای طول کشید تا بتونم زنگ رو فشار بدم.. خیلی زیاد طول کشید تا درو برام باز کنه ولی...!

با سری که پایین انداخته بود کنار رفت

موهایش به شدت ژولیده بود و روی صورتش ریخته شده بود.. همین که وارد شدم بوی خیلی تند سیگار به مشامم خورد.. همون طور داشتم اطراف رو نگاه میکردم.. خونه اش به شدت بهم ریخته بود و روی میز هم پر بود فیلترهای سیگار.. و در نهایت چند تا عکس روی میز

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده..

بالاخره به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

– چی شده آریا

سکوت کرده بود و این سکوت، سکوت قبل از طوفان بود..

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و به طرف میز رفت و قبل از حرفی اول دوباره سیگاراش رو، روشن کرد و بعد یکی از عکس های روی میز رو برداشت بدون حرفی به طرفم گرفت.. کنجکاو بودم بدونم چی بوده که این همه به هم ریخته اونو.. ولی با دیدن عکس مغزم از کار افتاد.. عکسی که کسری توی پارک بغلم کرد و بعدی دستم رو گرفته بود و شکلات میداد بهم..

این فقط سو تفاهم بود چطور میتونست

بالاخره زبان گشود

\_این عکس های توئه..نه؟!\_

سوال کردن نداشت..یا شایدم باید سوال رو جور دیگه ای می پرسید..

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

\_دچار سوء تفاهم شدی آریا

و حالا اون طوفانی که هرگز دلم نمی خواست فرا برسه رسید..چنان نعره ای زد که چهار ستون بدنم لرزید:

\_خفه شو.. دروغ تا این حد،سو تفاهم بود بغلت کرده سوء تفاهم بوده دستت رو گرفته..اینا چی میگن

چند تا عکس دیگه که روی زمین ریخته بود رو برداشت و پرت کرد طرفم..

\_این لعنتیا چی میگن آنا

کاش آرام میشد.. کاش داد نمی زد..جای جواب دادن بغضم گرفت یکی از عکس ها رو برداشتم و با دیدنش روح از بدنم جدا شد..اینا چی بودن دیگه..امکان نداشت..اینا مال من نبود با لکنت گفتم:

اینا مال من نیست آریا..اصلا بهتره با کسری حرف بزنی اون همه چیز رو بهت میگه پوزخندی زد و گفت:

\_شک نکن همه ی اینارو تایید کرده..دوباره هم می کنه مشکلی نداری که؟\_

\_مشکل اینه تا خودم نشنونم باورم نمیشه...!

ولی کاش اصلا همچنین چیزی نمی خواستم..

\_خودم خبرش کردم..الان که برسه

من فقط خوبی خواستم بکنم بهش..نابودم کرد

" آنکه را خوبی کنی هاری نگیرد آرزوست..."

بعد از لحظاتی که به کندی سپری شد.. زنگ در واحد رو زدن..خود کثافتش بود

شاید کمکم کرد..اصلاً با چه رویی اومده بود..آریا براش در رو باز کرد و برگشت  
سرجاش..کسری که مثلاً جا خورده بود از حضور من اولین حرفی که زد این بود

..تو این جا چیکار می کنی آنا

آنا و درد..چرا می خواست وانمود کنه با من خیلی راحت..آریا بدون حرفی عکس ها رو  
گذاشت روی دستش:

..بهتره ی نگاه به اینا بندازی

تنها امیدم به خودش بود با بهت گفت:

..اینجا اینجا چیکار می کنه...چطوری به دست آریا رسیده..

همه ی اینا رو توی چشم های من زل زد و گفت..داد زدم:

..بگو همه اش دروغه،بگو من و تو هیچ صنمی با هم نداریم

آریا در سکوت بهمون نگاه میکرد

کسری:یعنی چی دروغه..چیو میخوای انکار کنی آنا

من به کی میخواستم اعتماد کنم و چه گندی بالا اومد..به طرفش حمله کردم

..عوضی من بهت اعتماد کردم

و حالا نوبت اون بود که جوش بیاره..جوری وانمود می کرد که انگاری غیرتی شده

..این عکس ها اینجا چیکار می کنه..چه غلطی کردی تو..

با نفرت به چشم هاش زل زدم که در یک لحظه دستش رو بلند کرد و خواست ی  
سیلی بهم بزنه.. که دستم رو سپر کردم ولی قبل از فرود اومدن دستش.. توسط آریا  
گرفته شد.. بدون هیچ احساسی زمزمه کرد:

..خونه ی من دست رو مهمون بلند نکن

..دلت به حال این عوضی نسوزه آریا.. به من قول ازدواج داده بود..

چه وقیح بود.. من اصلا چه چیزی از اون میدونستم که بهش اعتماد کردم..

تنها چیزی که ازش می دونستم فقط یک چهره بود.. مردی که همیشه خدا سوشرت  
تنش بود و کلاش سرش.. چشم هایی که به تازگی متوجه شده بودم سبز رنگ هستن  
و در آخر دستبند طلایی که همیشه دستش بود

به راستی که اینا تنها چیزایی بودن که ازش می دونستم.. دیر شده بود ولی بازم تلاشم  
رو کردم:

..همه چیز دروغه.. من هیچ وقت اونو دوست نداشتم

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد سرم و انداختم پایین.. حیف که چشمام اجازه  
نمی داد مثل خودش فریاد بزنم..

آروم گفتم:

..چطور تونستی

ولی بیش از حد دیر بود.. آریا به کسری گفت:

..ممنون که اومدی

و این یعنی دیگه باهات کاری نداریم.. با اون چشم های سبزش نگاه آخرش رو بهم  
انداخت و رفت.. من موندم و غرور له شده و آریایی که خشم از صورتش می بارید..

همین که در رو بست برگشت طرفم.. آروم بود الان میتونستم حرف بزنم چون اگر ذره  
ای داد بزنه بغض بهم اجازه نمیده حرف بزنم:

\_آریا داری اشتباه میکنی..بهت توضیح میدم چی شد بغلم کرد..بقیه ی عکس ها هم واقعیت نداره

ولی کاش حرف نمیزدم که تمام حرف هام به ضرر خودم می شد..با چشم های عصبی بهم نگاه کرد:

\_پس قبول کردی که بغلت کرده

جمع کردن گندی که زدم کاره سختی بود:

\_آریا من اصلا متوجه نشدم چی شد..چرا بغلم کرد خیلی اتفاقی رخ داد باور کن من تقصیری ندارم

شاید میدونستم آخرین باره که می بینمش حتی زبونمم باهام یاری نمی کرد..اسمش اول تمام جملاتم بود..چه غم انگیز بود که نتونم کاری کنم..

فریاد زد فریادی که تمام قلبم با خاک یکسان شد

\_من دوست داشتم لعنتی..چطور تونستی باهام همچنین کاری بکنی..کثافت چرا این کار رو کردی..

"این آدمی که ساختی از خودت بهت نمیداد"

تمام جملاتش مانند خنجر به قلبم فرو می رفتن..در برابر این حرف ها چی باید میگفتم

\_ازم خواستی کسری بیاد تایید کنه..تک تک اینارو تایید کرد

بی اراده اشک هام سرازیر شدن..

پوزخندش روح از بدونم رو جدا کرد..

\_اشک تمساح واسه من نریز..من خواسته ات رو انجام دادم و گفتم بیاد..و نتیجه اش شد این..

اگر بیشتر می‌موندم پیشش به تکه های شکسته احساس و غرورم هم رحم نمی‌کرد.. با اخم گفت:

\_این رابطه تموم شده اس

و چه تلخ بود پایان.. اشک هام رو پاک کردم و برای آخرین بار نگاهش کردم..  
من می‌مردم برای نگاه هاش... برای چشم هاش.. لبخند هاش.. حالا باید برم و دیگه  
هرگز نبینم این نگاه ها رو..

با تمام توان سعی کردم جمله ی آخر رو بگم:

\_ی روزی برمیگردی که خیلی دیره

سرش رو با دستاش چسبید و گفت:

\_برو بیرون

کاش برای آخرین بار اسمم رو صدا میزد

اگر همین الان حالا متوجه اشتباهاتش میشد حاضر بودم با تمام حرف هاش ببخشم  
ولی حیف که زندگی به ساز ما نمی‌رقصید...

گرچه دل کندن ازش سخت بود ولی در رو باز کردم و سری زدم بیرون..

تنها چند ثانیه برای شکستن بغضم مونده بود.. همین که از پله ها خارج شدم بغضم  
شکست.. ترحم افرادی که رد میشدن نفرت انگیز بود.. با دو خودم رو به تاکسی رسوندم  
و کناره ی پارکی پیاده شدم.. با این حال عمرا بتونم برم خونه.. روی چمن نشستم و زار  
زدم.. زار زدم به یاد تمام روزای خوبی که داشتیم.. زار زدم برای نگاه هایی که نصیب من  
نشد..

بدون توجه به اطرافم با تمام وجودم فریاد زدم:

\_آخه کیه که بتونه جای تو رو واسم بگیره

چیزی نبود که بتونم فراموش کنم..داغون بودم..اس ام اسی برای گوشیم اومد..بازی کردم ولی کاش بازش نمی کردم..

"بهت گفتم اجازه نمیدم با زندگی من بازی کنی..یادت رفته!"

تمام حرفاش برام تداعی میشد..با تمام وجودم گوشی رو پرت کردم به طرف خیابون...  
خدایا!!!!این عشق بود؟!

نگاه هاش هرگز از یادم نمیرفت..

"نشد بشم اون شازده اون مرد

که یه روز میاد با یه اسب قشنگ

نشد بره از رو سرمون این ابر سیاه

تو اگه بی من بهتری ترجیح میدم بری

ولی قبل رفتنت بیا دستمو بگیر

من قول میدم بهت یه جا بهشت

ما باز با همیم

نشد بدم دنیاو برا خنده هات

نشد بیای فرش کنم کوچه رو برات

نشد زمین برقصه با سازمون

نشد نری نبری قلبمو همراهات

تو میری ولی شعر میشی تو کتابم

یه رویای محال توی خابم

من لای ابرا دنبالت میگردم

تا شاید یه روز یه جا برگردی بازم"

آروم به طرف دستشویی پارک رفتم و صورتم رو شستم تا مامان و بابا..با دیدن قیافم شک نکنن چیزی شده..

بعدش هم دوباره با تاکسی رفتم خونه

معلوم نبود که اصلا چی باید بگم درمورد گوشیم بهشون..

در رو که باز کردم احساس کردم ی چیزایی تغییر کرده و چند تا ساک گوشه ی حیاط هستش..

وارد خونه شدم و آروم سلام دادم

\_چه خبره اینجا

مامان برگشت طرفم:

\_پس فردا صبح قراره حرکت کنیم..فردا یکم کار داریم امروز باید جمع کنیم

به راستی که از فردا ها خبر نداشتیم..میخواستم تلاش کنم که نرم یزد و حالا چی شد..

مامان: توام کارات رو انجام بده..بعدشم لباسات رو جمع کن

\_مامان من برای رفتن به یزد حاضرم

و بدون حرفی سری وارد اتاق شدم و قفل کردم..همون جا پشت در سر خوردم زمین..کاش اشک هام تموم میشد..کاش میشد فراموشش کنم..حالا باید حتی از این شهر برم..شاید بهترین کار هم همین باشه..چمدون رو آوردم پایین و کمد رو باز کردم و لباس ها رو گذاشتم توش..چند تا وسیله ی کوچیک هم لازم داشتم..زیپ کوچیک رو باز کردم و خواستم بزارم ولی با دیدن دستمال گردن آریا که توی اون مسافرت به ترکیه بهم داده بود از حرکت ایستادم..شاید تنها چیزی بود که به خودش مربوط میشد..بو کشیدم..کاش بوی عطرش همچنان باقی می موند..حداقل به یادش میتونم

داشته باشم..سعی کردم قطره های اشک رو که یکی پس از دیگری روی دستانم  
می‌ریزه رو مهار کنم..ولی حیف که کار دشواری بود..

"بگذار که در حسرت دیدار تو بمیرم..در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن و روی تو ندیدن،بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم "

فکر و خیال نداشت تا صبح بخوابم..شاید دم صبح بود که ی چرتی زدم و یک ساعت  
طول نکشید که مامان بیدارم کرد..ساعت ۸ باید راه آهن می بودیم و باید حرکت  
میکردیم..

چشم هام آشکار بود که پف کردن

آبی به صورتم زدم و حاضر و آماده با چمدون رفتم پایین..دفعه قبل چه خوشحال  
چمدون به دست بودم و حالا..

چه فرق بزرگی میانشون بود

شاید تنها کسی که از رفتن ناراحت بود من بودم..نه اینکه عاشق اینجا باشم نه

زندگی کردن توی شهری که آریا هست برام حکم بهشت رو داشت..

بابا متوجه حال شده بود و فکر میکرد تنها مشکلم کار کردنه و ناراحتم..

\_نگران نباش بابا..اونجا هم برات ی کاری پیدا میکنیم

برای دلگرمی بابا بهش لبخندی زدم..سوز و سرمای صبحگاهی ناخودآگاه دوباره بغض  
رو راهی گلوم کرد..ولی دیگه اشکی نیست..تمام شب رو به یادش اشک ریختم..

بی هیچ حرفی خیره به خونمون شدیم و چند لحظه بعد سوار آژانس شدیم و حرکت  
کردیم شاید هفت هشت ماه طول بکشه.. ولی خیلی زیاده..

زیاده برای منی که عشق و احساسم رو توی این شهر جا گذاشتم..زیاده برای منی که برای آخرین بار با رفیقم خدافظی نکردم..زیاده برای منی که سیم‌کارتم رو تیکه و پاره کردم که دور باشم...

مدتی دور باشم از تمام ای شهر و آدم هاش..

توی راه آهن خیره جمعیت شدم...کاش فقط یک نفر از اون ها آدم مورد نظر من بود..مامان و بابا زیاد غمگین نبودن..

سوار قطار که شدیم مامان خواست پیش من بشینه که تنها نباشم..ولی گفتم پیش بابا باشه..خداروشکر تا ایستگاه بعدی هم کسی بغل دست من نبود..

صدای ترمز و بوق قطار ها اون لحظه طنین غمگینی برام به همراه داشت..

همین که حرکت کردیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و آروم زدم زیر گریه و برگشتم طرف شیشه...

خیلی سخته که ی شبه همه چیز این طوری تموم بشه..خیلی سخته

"گریه کن، گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن، گریه غروره

مرحم این راه دوره "

ظهر بود که رسیدیم یزد..از قطار پیاده شدیم و با تاکسی های جلوی در به طرف خونه خاله رفتیم..خونشون ی چهل دقیقه ای با راه آهن فرق داشت..داخل کوچه شلوغی نگه داشت ماشین رو..

ی در آبی رنگ بود خونشون..

زودتر پیاده شدم و زنگ رو زدم..زمان برد تا در باز بشه..همگی وارد حیاط شدیم

خاله با عصاش جلوی در ایستاده بود..

حیاطشون حسابی بزرگ بود و بهار قشنگ میشد حالا..

خونه اشون دو طبقه بود که احتمالا قرار بود طبقه ی بالا زندگی کنیم ما..به طرف خاله رفتیم و روبوسی کردیم

..بیاین تو خسته این

وارد خونه شدیم که بوی خوش غذاهاش میومد..خودش به طرف آشپزخونه رفت

و ما هم کنار بخاری نشستیم و به بالشت ها تکیه دادیم..

قبل از هر چیزی سفره رو انداخت..

انگاری خودش هم گرسنه بود که اول چایی نیاورد.. بلند شدم کمکش کردم تا سفره رو چید..با اون وضع پاهاش برامون خورشت آلو درست کرده بود..نمی دونم سر سفره چطور رفتار کردم و غذاخوردم که خاله گفت:

..چیشده آنا جان..ناراحت به نظر میای؟

مامان قبل از من جواب داد:

..به خاطر کارش خاله جان..ناراحته که از اونجا اومده بیرون

خاله که انگاری خیالش راحت شده بود گفت:

..ناراحتی نداره..اینجا هم فردا صبح برو دنبال کار.. کار کنی حوصله ات هم اینجا سر نمیره

به اجبار لبخندی زدم:

..چشم خاله جان

کاش میفهمیدن منو..!

ولی خب اگر فکرم رو جایی مشغول نمی‌کردم قطعا اینجا دیوونه میشدم باید فردا صبح کاری پیدا میکردم

\_طبقه ی بالا همه چیزش آماده است..اونجا راحت استراحت کنید

زودتر از همه غدامو خوردم و بلند شدم و چمدون رو برداشتم..

\_مامان من میرم بالا..اگر کمکی خواستی صدام بزن

به سختی چمدون رو از پله ها بردم بالا..

ی خونه ی کامل تر و تمیز..وارد اتاق شدم و پنجره رو باز کردم..با اینکه سرد بود..

از فردا شاید فکرم رو درگیر کار کنم بتونم فراموشش کنم...ولی مگه امکان داشت!

-----

صبح بابا هم می خواست بره بیرون..منم آماده شدم و همراه بابا از خونه خارج شدم..سر خیابون از هم دیگه جدا شدیم

بابا می‌گفت از مجله ای چیزی بگردم و پیدا کنم.. ولی ترجیح دادم خودم برگردم داخل شهر..دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم و حرکت کردم..

حالا باید خودم مراقب باشم که سرما نخورم،حالا دیگه آریایی نیست که توبیخ کنه..حواسش بهم باشه

آه از این خاطراتش که دست از سرم برنمیداشت..

شهر شلوغی بود و شاید هم فقط اون روز شلوغ بود نمی‌دونم..دیگه هرگز دلم نمی‌خواست داخل هیچ شرکتی کار کنم

پس با دقت حواسم رو روی شیشه های مغازه ها دادم..

زود بود و خیلی جاها هنوز باز نشده بود

همون طور داشتم راه میرفتم که چشمم به برگه ای خورد..

دوباره ی قدم برگشتم عقب و با دقت به برگه ی روی شیشه نگاه کردم..

دنبال فروشنده بودن و مغازه ی لباس فروشی بود..

در مغازه رو باز کردم و وارد شدم..مغازه ی بزرگ و خیلی شیکی بود..لباس و کیف میفروختن

مغازه خالی بود و انگاری تازه باز شده بود.. آخه هنوز اول صبح بود  
با چشم دنبال صاحب مغازه گشتم که در آخر کنار بخاری درحالی که کتری دستش بود  
دیدم..پشتش بهم بود

شلوار لی و کت بادی مانند مشکی تنش بود

\_سلام

سلام دادم تا بلکه متوجه حضورم بشه.. کتری رو گذاشت روی بخاری و برگشت  
سمتم..ی پسر جوون بود که با لبخند گفت:

\_سلام..بفرمایید

بر عکس اون اخمی کردم و گفتم:

\_برای کار اومدم

لیوان شیر کاکائویی که برای خودش ریخته بود رو توی دستش جابه جا کرد و اومد  
نزدیک..با همون لبخندش گفت:

\_اها..بله خوش اومدین

موهای کمی لخت بودن و روی پیشونیش ریخته شده بود کمی..روی صندلی نشست  
و گفت:

\_فکر نمیکنم چیز قابل گفتنی باشه.. فروشندگی دیگه..متوجه هستی که؟

جوری رفتار میکرد که انگار با آدم بی مغز سر و کار داره:

\_بله

ترجیح میدادم حرف نزنم زیاد..شاید در حد یک کلمه جواب بدم

\_خیلی خب..خوبه، حقوق هم ماهی ۸ تومن..دست تنها هم نیستی..منم اینجا کار میکنم..پس کارت سخت نیس

تنها بودم بهتر بود تا اینکه یکی دیگه هم همش کنار دستم باشه..

\_باشه مشکلی نیس..فقط من میخوام از همین امروز کار کنم..

از جاش بلند شد و همون طور که به طرف بالا می‌رفت گفت:

\_باشه..شروع کن

شروع کن! الان باید چیکار کنم..خب مشتری نیس که..کیفم رو گذاشتم روی میز و منتظر موندم برگرده..دو سه دقیقه ای برگشت و لیوانی که شیر کاکائو ریخته بود رو گرفت سمتم..بخار ازش بلند میشد و صبح هم حسابی می‌چسبید

تکیه اش رو داد به میز و دستشو جلو آورد گفت:

\_من اسمم امیره..

به ناچار دست دادم و گفتم:

\_منم آنا هستم

\_خوشبختم از آشناییت خانم..

پسر مهربونی بود...البته این برداشت الانم بود..اشاره کرد به کیفم و گفت:

\_وسایل هات رو بزار داخل اتاق اینجا شلوغ میشه..

حرفش رو گوش کردم و وسایل ها و پالتوم رو گذاشتم اونجا و برگشتم..سوالی که همش توی ذهنم بود رو ازش پرسیدم:

\_شما همیشه اینجا هستین

\_آره..قبل تو یکی بود کار میکرد رفت و مجبور شدم آگهی بزنم دوباره

خیلی حرف میزد و همه چیز رو کامل توضیح میداد ولی من با همون اخم روی صندلی نشستم و تنها سرم رو تکیه دادم ولی خب گویا بیخیال بشو نبود..

خونتون کجاست.. نزدیک هستین؟

اصلا به تو چه خب.. با قیافه ی جدی بهش نگاه کردم ولی خب از رو نرفت و چند دقیقه بعد خندید و گفت:

عاشقم نشیا.. امیرا بگیر نیستن

و این حرفش به خاطر این بود که بهش زل زده بودم.. لبخند و طرز بیانش وادارم کرد خود به خود بخندم.. نگام کرد و گفت:

عه... خانم پس بلده بخنده

خودکاری که روی میز بود رو به طرفش پرت کردم که جا خالی داد و بلند خندید زیر لب گفتم:

بی شعور

به طرف تی رفت و گفت:

شنیدم دختره

بهتر

پسر خوب و شوخی بود.. به طوری که وقتی مغازه بودم فکر و خیال فراموشم میشد تا برگردم خونه..

ولی خونه دوباره همون آش و همون کاسه بود.. فکر و خیال های شبانه دست از سرم برنمیداشت.. تمام فکرم آریا بود و آریا...

----

ی هفته از اومدنمون به یزد گذشته.. همه چیز عادی بود میرفتم سرکار و برمیگشتم خونه.. مامان بهم زنگ زد و گفت زودتر برم خونه امشب.. نمیدونم برای چی ولی به هر حال قبول کردم..

امیر رفته بود از عابر بانک پول برداره

و باید منتظر می موندم تا برگرده..

سعی کردم تا بیاد مانتو های جدید که آوردن رو مرتب کنم..

زمان زیادی بود رفته بود که داشتم یکی از لباس ها رو مرتب میکردم و حواسم نبود  
امیر برگشته:

\_خوشت اومده؟

منظورش با مانتویی بود که زیر دستم بود..برگشتم طرفش و لبخندی بهش زدم

\_بد نیس

\_میخوای بردار

مانتو رو آویز کردم و گفتم:

\_نه ممنون..

کارتش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

\_نترس آخر ماه از حقوقت کم میکنم

در عرض یک هفته معرفتش برام ثابت شده بود به شوخی گفتم:

\_به درد خودت میخوره...سلیقه من نیس اصلا

سری تکنون داد که گفتم:

\_خب حالا که اومدی میخوام برم دیگه

کلید های مغازه رو برداشت و قبل از رفتن گفت:

\_این شماره تو بده داشته باشم.. کاری چیزی پیش اومد

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_چه کاری آخه داری تو با من..برو بابا

گفتم و از جام بلند شدم

\_مردم چطور با صاحب کارشون رفتار میکنن خانم ببین چطوری با من رفتار می‌کنه  
تمام حرفاش شوخی بود و به دل نمی‌گرفتم..

لبخندی بهش زدم و بعد از برداشتن کیفم خواستم برم که گفت:

\_آنا بی شوخی دارم میگم.. بده شماره تو لازم میشه

سمج تر از این حرفا بود که بگم و قبول کنه به ناچار دادم و گفتم:

\_زیاد زنگ نزنیا

قیافش رو کج کرد و گفت:

\_بیا برو بچه.. من چیکار به تو دارم آخه

لبخندی بهش زدم.. بس که مهربون بود

\_خب من فعلا دارم میرم دیگه..

چیزی نگفت و برق رو خاموش کرد و از مغازه بیرون رفت.. منم همراهش رفتم بیرون

\_توام میخوای بری؟

\_مشخص نیس یعنی

لگدی به پاش زدم و گفتم:

\_نه نیس

مغازه رو قفل کرد و گفت:

\_بیا برسونمت

و بعد هم اشاره ای به موتورش کرد.. خیلی دوست داشتم سوار بشم ولی بابا اگر میدید  
قطعا دعوای حسابی به راه بود

\_نه..من خودم میرم ممنون

متوجه شد چرا نمی‌خوام برم

\_بشین سر کوچه پیاده میکنم..بعدشم با فاصله بشین اگر به خاطر اینا نمیایی

عاشق موتور سواری بودم قبول کردم و نشستم..روشن کرد گفت:

\_بدو بشین کار دارم دختر

سری پریدم بالا و حرکت کرد...خیلی تند می‌رفت ترس و هیجان همه هجوم آورده

بود بهم در همین حین آدرس رو پرسید فقط حیف که خیلی نزدیک بودیم

سرکوچه نگه داشت و پیاده شدم

\_ممنون امیر..بیا بریم خونه

دهنش رو کج کرد و گفت:

\_حالا هر کی ندونه فک می‌کنه واقعا میخوای پیام

خودش عجله داشت انگار که گفت:

\_شوخی کردم..برو

خدافظی کرد و سری رفت وارد کوچه شدم..امشب حسابی شلوغ بود

چند تا نیشان ایستاده بودن و داشتن وسیله های خونه ای رو جابه جا میکردن

یکی از همسایه ها داشتن می‌رفتن

پا تند کردم و سری رسیدم دم خونه..در زدم که باز شد و چند لحظه بعد مامان چادر به

سر از طبقه ی پایین اومد بیرون

به طرف ایوان رفتم..

\_سلام مامان

خیلی آرام سلام داد..تازه متوجه کفش های جلوی در شدم..خاله مهمون داشت پس

\_من میرم بالا مامان..اینجا مهمون هست

سری گفت:

\_چی چیو میری بالا..بیا برو خونه زود

تعجب کردم که چرا میخواد من بیام دستشو گذاشت پشتم و به طرف در هلم داد..

کنجکاو شدم کیه که باید برم تو..با متانت وارد شدم

با تعجب به افراد حاضر نگاه کردم..زن و مردی میانسال که با لبخند نگاه میکردن و در

آخر پسری با کت و شلوار

به آرومی سلام دادم که حواسم به گل و شیرینی روی میز رفت..

اینا کی بودن اینجا چیکار میکردن..

بی هیچ حرف دیگه ای وارد آشپزخونه شدم و سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم..ولی

مگه میشد، دختر دیگه ای جز من تو این خونه نبود..یا گل و شیرینی معنی دیگه ای

میتونست داشته باشه..؟

بعد از ورود من مامان هم سری اومد آشپزخونه

\_اینا کی هستن مامان

با لبخند گفت:

\_چایی رو آماده کردم فقط بریز بیار

خواست بره بیرون که دوباره با اعتراض گفتم:

\_مامان جواب منو ندادی

یک کلمه فقط گفت: خواستگار

گفت و رفت..یعنی چی خواستگار

معلوم نبود از کجا پیدااشون شده بود اینا..لعنت به این شانس من

مجبور بودم برم.. لیوان ها رو پر کردم و از آشپزخونه خارج شدم..

به ترتیب تعارف کردم و در آخر پسره..

خجالت نمی کشید جلوی چشم اون همه آدم با لبخند نگام میکرد..

کاش میشد لیوان داغ چایی رو روی سرش خالی کنم..

خواستم برگردم آشپزخونه که زن گفت:

..بیا بشین پیش ما دخترم

چرا دهنشو نمی بست!

دخترم گفتنش اصلا جالب نبود.. من هرگز دلم نمی خواست عروس اون بشم

مهم تر از اون زن اون پسر شدن نهایت جهنم بود برام..

با اخم نشستم کنار بابا و به حرف هاشون گوش دادم که بالاخره رفتن سر اصل مطلب و دوباره اون زن گفت:

..بهتره این جوونا حرفاشون رو بززن و بعد قرار مدارمون رو بگیم..

آخ که فقط به خاطر مامان و بابا تحمل می کردم.. کاش تموم میشد این شب..

بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و راه اتاق رو در پیش گرفتم که دنبالم اومد.. تعارف کردم نشست روی تخت و خودمم چهارپایه ی گوشه ی اتاق رو برداشتم و نشستم روش..

با اخم خیره بودم بهش تا خودش اگر دلش میخواد شروع کنه..

حالا با اون لبخندش سرفه ای کرد و شروع کرد:

..میتونم بپرسم چند سالتون شما؟

..۲۳ساله

دیگه هیچ چیزی نگفتم که دوباره خودش گفت:

\_درس میخوانید

\_نه

کمی تعجب کرده بود گفت:

\_شما چیزی نمیخواهی بپرسی

\_نه..من قصد ازدواج ندارم فعلا

کمی به جلو خم شد و گفت:

\_چرا...از من خوشتر نمیاد؟

\_به نظر من حرف زدن بی فایده اس

بنده بنا به دلایلی فعلا قصد ازدواج ندارم و الان به احترام خانواده م اینجام

پس اگر حرفی نیست بریم..

قیافش رفت توهم و برای اینکه بیشتر از اون ضایع نشه از جاش بلند شد حالا هر دو

با اخم از اتاق خارج شدیم..دوباره مادرش با لبخند به حرف اومد:

\_چی شد..مبارکه ایشالا؟

آیا اخم های ما معنی نداشت؟

چرا فکر می کنه جواب مثبته..کمی درست فکر کن خانم!

آروم برای اینکه بی احترامی نشه گفتم:

\_به تفاهم نرسیدیم

پدر و مادرش هاج و واج نگاه میکردن

تصمیم نداشتم دیگه توی اون جمع باشم روبه پدر کردم و گفتم:

\_من میرم بالا بابا

سرم و انداختم پایین و گفتم:

\_با اجازه

و بی هیچ مکثی از اونجا زدم بیرون و از پله ها بالا رفتم.. حوصله ی بودن تو اونجا رو نداشتم..

جاهارو پهن کردم و بعد از در آوردن لباس هام طبق تمام این روزهام دستمال آریا رو از کشو برداشتم و دراز کشیدم توی جام..

من باشم و تاریکی و یادگاری های به جا مونده از آریا.. آیا اون لحظه میتونم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم؟

گریه کردم به خاطر حماقتم.. به خاطر اشتباهم با این که از حرف های دنیز خبر داشتم.. ولی موندم و عاشق تر از قبل شدم..

" از این ناراحت نیستم اونی که باید میشد نشد!

از این ناراحتم چرا با این که میدونستم

اشتباهه، با سماجت تمام ادامه دادم.

از اینکه ایستادم تا به بدترین شکل ممکن ببازم."

توصیفش واقعا سخته.. ولی واقعا در حد یک هفته مانند یک دیوانه شده بودم.. دیوانه ای که لحظه به لحظه دلش پر میزنه برای یک بار دیدن آریا.. آه از اون آریای بی رحم و سنگدل..

" دلم آن روز که چشمان تورا دیدم رفت

آخرم رفتی و خواب از همه شب هایم رفت

عاقبت رفتی و این قلب من آرام نشد

دم آخر هر چقد کردم ت اصرار نشد

بیا بیا مرا ببر که بی تو دلتنگم

با زمانه در جنگم برس به دادم

بیا بیا مرا ببین نشد فراموشم بوسه ات در آغوشم

برس به دادم ای برس به دادم "

چهار ماه بعد:

آخرین مشتری که کارش خیلی طول کشید و راه انداختم رفت...نگاهم رو برگردوندم  
سمت امیر که سرش توی گوشی بود و نیشش تا بناگوش باز بود پوفی کشیدم و گفتم:

\_باز داری چه غلطی میکنی..دوباره اون دختره اس؟

از گوشی دل کند و سرش رو بالا آورد:

\_بله اون دختره اس...کارت تموم شد؟

\_آره

از جاش بلند شد و دستشو توی جیب شلوارش گذاشت و راه افتاد..

\_پس سرت تو کار خودت باشه بچه..این همه به من گیرنده

گفت و بی هیچ حرف دیگه ای لباس ها رو برداشت و رفت..

لبخندی از دست کاراش روی لبم اومد.. امیر مثل یک برادر این مدت کنارم بود

ماه هایی که به سختی سپری میشد امیر بود که مرحم تمام درد هام بود..

از تمام ماجرا با خبر بود و از این بابت خوشحالم که با کسی مثل اون آشنا شدم

بهار بود و بارون می‌بارید..

از پشت میز بیرون اومدم و صندلی رو گذاشتم جلوی در و خیره شدم به خیابون.. آسمون ابری بود و واقعا منظره ی قشنگی شده بود..

آخ از این بارون که برای من چیزی جز فکر آریا نبود..

آخ از خاطراتش.. قدم زدن توی بارون کنارش چه لذت بخش بود همین که یادش افتادم قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد..

"آهای صدای بارون؛ دقیقه های بی؛جون..."

بهش بگید؛ یادم نمیره تموم لحظه هامون"

امیر: باز داری به اون الدنگ فکر میکنی؟

همین که متوجه حضور امیر شدم اشکم رو پاک کردم و سعی کردم با لبخند نگاهش کنم:

\_نه این طور نیست

با دستش به صورتم اشاره کرد:

\_آره معلومه.. منم لابد خرم

لبخند و بغض تضاد جالبی بود

\_جمع کن خودتو دختر..

گوشیش که زنگ خورد دوباره فاصله گرفت و رفت..

به تازگی با دختری دوست شده بود که روزی صد بار بهش زنگ میزد.. بی توجه بهش وارد اتاق شدم و پالتوم رو برداشتم

دلم میخواست برم بیرون..

قدم زدن زیر بارون حالمو خوب می‌کنه..

گرچه بارون سراسر خاطره است برای من

امیر که دید حاضر و آماده میخوام برم با چشم هایی که از حدقه دراومده بود نگاهم میکرد.. خندم می‌گرفت

به ساعت اشاره کرد که تازه ۴ رو نشون میداد و باید ۳ ساعت دیگه کار میکردم..

بی توجه به تلفنش با صدای بلند گفتم:

\_خودت امروز تنهایی بمون.. خستم میخوام برم

ولی انگاری گند زدم که از جا پرید و فرار کرد به سمت اتاق.. نمی‌خواست دختره بشنوه..

سری تکون دادم و با صدای بلند خندیدم که بیشتر حرص بخوره.. حرصش دیدنی بود فقط..

کیفم رو انداختم روی شونه ام و از مغازه خارج شدم.. بارون شدتش کم شده بود ولی خوب بود.. خوب بود که بارون اشک های سرازیر شده از چشم رو نشون نمیده... چه خوب که راحت و یک دل سیر میشه اشک ریخت... به یاد تمام خاطرات تلنبار شده روی قلب..

"می‌گویند باران که می‌بارد بوی خاک بلند میشود.. پس چرا اینجا

باران که می‌بارد بوی خاطره ها بلند میشود!"

زمان از دستم در رفته بود.. ساعت نزدیک ۶ بود.. بارون قطع که شد تحمل اون خیابون ها برام بسیار سخت بود..

به خصوص که مثل موش آب کشیده شده بودم و ممکن بود سرما بخورم..

"دختره ی کله شق "

راه خونه رو در پیش گرفتم و خداروشکر سری رسیدم..با سر و رویی خیس وارد خونه شدم مامان آشپزخونه بود..بدون توجه اول وارد حموم شدم و ی دوش حسابی و آب گرم حالم رو سرجاش آورد..

لباس راحتی هایی که به تازگی خریده بودم رو پوشیدم..لباس کرمی که روش عکس باب اسفنجی داشت

شاید هنوز بزرگ نشده بودم..!

مامان که متوجه اومدنم شده بود همراه چایی از آشپزخونه بیرون اومد..سلام دادم و کنار بخاری نشستیم

داشتم چایی می خوردم که مامان گفت:

\_امروز داشتم با مامان پروانه حرف میزد

با تعجب لیوان رو گذاشتم داخل سینی و گفتم:

\_عه مامان.. مگه قرار نبود تا برگردم کسی چیزی ندونه..که کجاییم و کی برمیگردیم

مامان که انگار توجهی به حرفهای من نداشت گفت:

\_به سختی شماره شو پیدا کردم..راستی ی خبرم واست دارم

چرا من استرس گرفتم؟!

گویا تمام اون شهر و آدماش برای من خاطره بودن..خاطره ای شیرین اما تلخ

\_چه خبری؟

با خوشحالی تعریف کرد:

\_پروانه داره ازدواج می کنه..دعوت کرد که بریم خیلی هم اصرار داشت

هاج و واج نگاهش کردم.. خوشحال بودم از این خبر ولی هیچ دلم نمی‌خواست دوباره برگردم

– تو چی گفتی مامان.. میدونی که ما فعلا نمی‌تونیم برگردیم

مامان که چیزی از حرفام سر در نمی‌آورد گفت:

– داره ازدواج می‌کنه.. باید برگردیم!

بهترین دوستم.. خواهرم داره ازدواج می‌کنه و من گیر کردم بین دو راهی رفتن و موندن..

ولی جمله ای توی ذهنم مدام تکرار میشد که عروسی پروانه هیچ ربطی به آریا نداره.. ی روزه دیگه میرم و برمی‌گردم

بدون اینکه آریا چیزی متوجه بشه!

گرچه متوجه هم بشه فرقی به حالمون نمی‌کنه.. حالا راه ما کاملا جداست..

– حالا پسره کی هست؟

– نمیدونم والا.. گفت ی مدت با هم دوست بودن

بی شک خبر های زیادی توی این چهار ماه بود که من ازش بی اطلاع بودم

– بابات هم ی نقشه هایی داره که باید حتما بریم.. آخر این هفته است.. آماده باش پس

چیزی از نقشه ی بابا نگفت و بلند شد و برگشت آشپزخونه..

-----

زمان عین برق و باد گذشت، اگرچه دلم می‌خواست این مدت اصلا نگذره..

اما گذشت و روزی رسید که قرار بود برگردیم شهر خودمون..

حالا استرس تمام وجودم رو گرفته بود

و این در تمام رفتارهام مشخص بود..

دلم برای خونه امون تنگ شده بود

اینو وقتی فهمیدم که برگشتیم

دل تنگ بودم برای تک تک کوچه و خیابان های این شهر..

چند ساعتی میشد رسیده بودیم و شب هم عروسی بود..ولی امیر کاملاً مخالف برگشتم بود و می گفت میری اونجا اذیت میشی..

ولی به هر حال به نحوی که بود نشد

کمی با ذوق و بغض وارد اتاقم شد..چه مدت طولانی دور بودم از این همه خاطره..

زمان زیادی نداشتیم و باید آماده می شدیم

چمدون رو باز کردم و لباس ها رو بیرون ریختم..برای شب لباس کرمی بلند گرفته بودم که روش تور کار شده بود..توی تنم بی نظیر بود واقعا..

البته اینم انتخاب امیر بود و می گفت عین فرشته ها میشی داخل این لباس

از همین حالا دلتنگ امیر شده بودم..کسی که مثل یک برادر دوستش داشتم..

بعد از حموم موهام رو سشوار کشیدم و جلوی آئینه نشستم..میخواستم زیبا باشم امشب..شاید زیباترین فرد اون جمع

آرایش ملیحی کردم و در آخر با کشیدن رژ قرمز پر رنگ کارم تموم شد..

مامان حاضر بود و همش صدام میکرد..سری لباسم رو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند رو برداشتم و رفتم پایین

مامان با دیدنم لبخندی بهم:

چه خوشگل شدی دختر

خوشحال از این تعریف گفتم:

– تو ام همین طور مامانی

بی هیچ حرف دیگه ای کیف رو برداشتم و از خونه خارج شدیم..

بابا منتظر ما بود و تاکسی هم دم در..

بابا با دیدنمون چشم غره ای رفت..لابد به خاطر آرایش بود..

مامان آدرسی که اس ام اس شده بود رو داد و حرکت کردیم..دیگه هوا تاریک شده بود که رسیدیم آدرس ی باغ بود و عروسی مختلط گرفته بودن..

از پروانه بعید بود..شاید درخواست شوهرش بود..

پدرش کناره در ایستاده بود و خوش آمد می گفت..

بابا بهش تبریک گفت و در آخر ما.. وارد باغ شدیم،جمعیت زیادی بود و صدای آهنگ هم گوش خراش..

بس که بلند بود..همون جا جلوی در کتم رو در آوردم و داخل نایلون گذاشتم..

لباسم پوشیده بود و دستاش هم تور داشت..

جایگاه عروس توی دید نبود..سری میز نشستیم..کتونی هام رو درآوردم و کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و از جام بلند شدم

–من میرم پیش پروانه ببینمش

موهام رو هم آزادانه ریخته بودم پشتم

مامان چیزی نگفت و همراه بابا نشست و منم به طرف پروانه رفتم..

بالاخره از دور دیدمش و تازه به عمق دلتنگی خودم پی بردم

تنها چند ثانیه طول کشید که نگاهم از روی پروانه روی داماد چرخید

از حرکت ایستادم..چی میدیدم!

آرش بود اون!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آروم حرکت کردم..

آرش پسر خاله بود با آریا..و این یعنی آریا هم اینجا حضور داشت..

منو و آریا در یک مکان بعد از ماه ها..!

همین که رسیدم نزدیک هر دو با تعجب از جاشون بلند شد..

هیجان و استرس هر دو با هم حمله کردن بودن بهم..

نزدیکشون شدم و لبخندی زدم و فقط چند ثانیه زمان برد که از شدت دلتنگی پروانه رو در آغوش بگیرم..

با بغض کنار گوشش زمزمه کردم:

\_مبارکه عروس خانم..

حالا صدای اون هم سرشار از بغض و دلتنگی شده بود..

\_کجا بودی بی معرفت

از خودم جداش کردم و سعی کردم با لبخند و شادی نگاهش کنم..خیلی زیبا شده بود..آرش که از بهت خارج شده بود گفت:

\_بسه بابا..منم اینجا

همون پسر شیطان و خل سابق بود..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_مبارکه شادوماد

طبق معمول تعظیمی کرد و گفت:

\_ممنون..کجا بودی تو آخه

\_حالا بعدا واستون میگم امشب بیخیال

تنها برای پیچوندن این حرف رو زدم چون خودم خوب میدونستم قرار نیست زیاد اینجا باشم..

آرش گفت:

\_خب پس شما پیش هم باشین من تنهاتون میزارم

گفت و رفت از پیشمون.. جای آرش نشستم و پروانه هم کنارم..

\_چه خبر.. چی شد اصلا با آرش جور شدی

حرف داشتیم به اندازه سال ها.. گویا این ماه ها اندازه ی سال ها طول کشید تا سپری بشن..

\_حالا اونو ولش کن.. تو کجا بودی این همه وقت

به هر نحوی که بود هر کدوم میخواستیم از زیر سوالات شونه خالی کنیم.. سکوت رو که دید گفت:

\_میدونی آریا چقدر دنبالت گشت؟

با تعجب نگاهش کردم:

\_آریا..!

\_اره کل شهر رو زیر رو کرد واسه پیدا کردنت

لحظه ای هر دو سکوت کردیم و بعد گفت:

\_حالا خودت باهاش حرف میزنی

هه..چه خیال باطلی

\_همه چیز تموم شده پروانه..

پرید وسط حرفم و گفت:

\_ضایع نگاه نکن ولی با آتوسا داره میاد اینجا..چه حلال زاده است

تپش قلبم عادی بود دیگه!

سرمو انداختم پایین و از جام بلند شدم..همون طور که با دستام بازی می کردم گفتم:

..من میرم فعلا

ولی ظاهرا دیر بود و برگشتم مصادف بود با چشم تو چشم شدن باهاشون هر دو با تعجب نگاه میکردن و شوکه بودن... این وسط آریا چه زیبا شده بود!!

تا به خودم پیام آتوسا خودش رو انداخت بغلم..

..کجا بودی تو دختر

گویا این جمله هزاران بار تکرار خواهد شد..چیزی نگفتم و بغلش کردم..آریا تمام این مدت در سکوت خیره نگاهم میکرد و حالا زیر حرارت نگاهش درحال ذوب شدن بودم.. به سختی خودمو کنترل کردم نگاهش نکنم..نگاهش کردن مساوی بود با غرق شدن توی چشم های مشکیش..

صدای موبایلم که روی میز بود بلند شد..از آغوشش بیرون اومدم..آهنگ قطع شده بود برای لحظه ای و صداش واضح شنیده میشد..

حالا همه ی نگاه ها روی موبایل من و مخاطبش بود

"امیر" بود..

مثل اینکه این اسم برای همشون جای تعجب داشت..برای حرص آریا هم که شده با لبخند برداشتم گوشی و گفتم:

..من برمی گردم

نایده گرفتن حضور آریا تنبیهی بود برای خودش..من حالا همه چیز رو نمیدونم ولی انگار از همه چیز باخبر بود که دنبالم گشته..تمام نگاه هاش هم اینو ثابت میکرد..

با گوشی به طرف دستشویی رفتم..

دستشویی از باغ کمی فاصله داشت در حدی که صدای آهنگ به گوش نمی رسید

داخل شدم و جواب دادم:

\_جانم امیر

صدای عصبیش به گوش رسید:

\_علیک سلام.. معلومه کجایی چند باز زنگ زدم جواب ندادی

\_مگه نگفتم امروز عروسی هستم؟

حالا که انگار یادش اومده باشه گفت:

\_ای وای یادم نبود.. چه خبر آریای بی خاصیت رو که ندیدی..

خواستم بگم اونم اومده عروسی..

ولی توضیح مفصل میخواست و به توضیح کم قانع نمیشد:

\_نه امیر

حالا که خیالش راحت شده بود گفت:

\_پس بهم زنگ بزن رفتی خونه

\_باشه عزیزم.. فعلا خداافظ

چیزی نگفت و قطع کرد.. نگاهی توی آینه به خودم انداختم و برگشتم..

اما برگشتم مصادف بود با دیدن آریا..

تکیه اشو داده بود به در دستشویی و خیره نگاهم میکرد

تمام حرفام رو شنیده بود پس.. و چه خوب که مکالمه مون ناخوداگاه حرص آریا رو در می آورد

لبخندی گوشه ی لبش نشوند و گفت:

\_بالاخره برگشتی خانم!

به خودم اومدم و اخم کردم..بی هیچ حرفی خواستم رد بشم که راهم رو بست و گفت:

\_آنا

آخ از این صدا کردنش..این طوری صدا نکن لعنتی..

"او نمی دانست ک حاضرم همه را در ازای صدا کردن او نادیده بگیرم شاید نمی فهمید  
ک وقتی نامم بر زبانش می آید هزاران بار با خودم میگویم من هرگز نمیدانستم نامم  
این قدر زیباست وقتی از زبان تو جاری میشود"

سعی کردم به تمام خونسردی نگاهش کنم..

\_بزار حرف بزنیم

من حاضر بودم تمام وقتم رو در اختیارش گوشه ای بنشینم و حرف بزنم..حالا که  
در این حد دلتنگش بود ولی حیف زبانش با قلبم همکاری نمی کرد:

\_ما هیچ حرفی نداریم آقای تاجیک

و به وضوح دیدم که رنگ نگاهش عوض شد..شاید انتظار داشت مثل قبل تر ها آریا  
صداش کنم

\_برید کنار من کار دارم..

نگاه خیره اش داشت دیوونم میکرد:

\_فقط دو دقیقه وایستا

سمج تر از این حرفا بود که به همین سادگی بیخیال بشه..سری تکون دادم و با اخم  
منتظر موندم:

\_من اشتباه کردم و دیر متوجه اشتباهاتم شدم..

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

\_هر اشتباهی ی تاوانی داره دیگه..درسته آقا..!

برای لحظه ای برق شادی رو توی چشم هاش دیدم:

\_هرکاری بگی واست میکنم

با همون نگاه سنگ و یخی گفتم:

\_تاوان توهم اینه که دیگه هرگز منو نمی بینی...

و چه سخت بود گفتن این کلمات..

دیگه اثری از اون شادی در وجودش دیده نمیشد..با تحکم گفتم:

\_برو کنار میخوام رد بشم

همون طور که کنار می رفت گفت:

\_قبلا این همه نامرد نبودی آنا

خواستم بگم قبلا همه چیز فرق داشت!

از کنارش رد شدم که صداش رو پشت سرم شنیدم:

\_قول میدم همه چیز رو درست کنم

با ورودم به جمعیت دیگه چیزی نشنیدم

عرق کرده بودم و قلبم با سرعت نور میتپید..

به راستی که چقدر دلتنگش بودم..دلتنگ نگاه هاش و..

"هر زمان اندکی از کنار من فاصله گرفته ای

در همان لحظه دلتنگ شده ام..!

تا آخر شب دیگه از جام تکنون نخوردم تا بیشتر تو دید آریا نباشم..موقع رفتن هم با مامان اینا برای تبریک گفتن رفتیم و اون شب دیگه آریا رو ندیدم..

-----

پاچه ی شلوارم رو دادم بالا و شیر آب رو باز کردم..توی این مدتی که نبودیم حسابی حیاط خاک و کثیف شده بود..

جارو زدم و شستم..پای همه ی درخت ها رو آب دادم..

بهار بود و شکوفه های درخت ها به حیاط زیبایی خاصی بخشیده بودن..

راستش زمان زیادی بود که کار نکرده بودم..کارم شده بود مغازه و خونه و خوابیدن..

خسته و کوفته شیر آب رو بستم و روی پله نشستم..صدای در حیاط که اومد با بی حوصلگی داد زدم:

\_اومدم

از جام پاشدم و پاچه ی شلوارم رو دادم پایین و در رو باز کردم..دختر بچه ی هفت..هشت ساله ای بود که گل رز آبی دستش داشت..

با تعجب نگاهش کردم که گل رو به سمت گرفت:

\_اینو ی آقایی گفت بدمش به شما

با تردید گل رو از دستش گرفتم که همون لحظه دوید رفت..

با کنجکاوی سرم رو توی کوچه چرخوندم ولی اثری از کس آشنایی نبود..

در رو بستم و به اتاقم برگشتم

گل قشنگی بود..گذاشتم روی میز،ی جا خونده بودم که می گفت معنی گل رز آبی اینه که: به تو فکر میکنم..هر چند میدانم دست نیافتنی هستی

حالا نمی دونم چقدر صحت داشت این جمله

خواستم برم پایین که چشمم به برگه ی داخل گل افتاد که کوچیک نوشته بود:

"ببخشید که دوستت دارم

ببخشید که ناگهان پیدایم شد

ببخشید که حس خوبی به تو دارم

ببخشید که بد بودم، کم بودم، یا دیر رسیدم

که انتظار زیادی از تو دارم

ببخشید که حتی

هر چند لحظه‌ای کوتاه

نتوانستم بگویم دوستت دارم

ببخش و در یک قدمی دوست داشتن این پا و آن پا نکن

دیگر نمی‌خواهم فعل‌هایم ماضی شوند

نمی‌خواهم «دوستت دارم»، «دوستت داشتم» شود

در هر حال، اما ببخشید که من دوستت دارم"

کلمه به کلمه ی متنش قلبم رو سراسر از شادی میکرد.. این کارها از چه کسی بر  
میومد.. خب معلوم بود دیگه!

با حالی سرخوش برگه رو روی میز گذاشتم و رفتم پایین..

مامان داشت سفره رو آماده میکرد و بابا هم تازه با خستگی تیکه اشو میداد به  
بالشت پشت سرش.. مامان با دیدنم سری گفت:

..خوب شد اومدی آنا.. بابات خسته اس بدو ی ماست از مغازه ی سرکوچه بگیر

بابا عادت داشت با غذا همیشه ی چیزی بخوره به ناچار چادر مامان رو سر کردم و از خونه بیرون زدم..

نم بارون رو روی صورتم احساس میکردم

وارد مغازه شدم و بعد از راه انداختن مشتری قبلی گفتم:

– ی ماست میخوام

مرده از دیدنم تعجب کرد و گفت:

– برگشتین؟

نمیدونم برگشت ما چه فرقی به حال اون میکرد

–اره

همون طور که ماست رو داخل نایلون میزاشت سری تکون داد..

حساب کردم و از مغازه خارج شدم..

آریا درست اون طرف خیابون ایستاده بود و نگاهم میکرد..بی توجه راه افتادم که پشت سرم او آمد

– صبر کن آنا

بی توجهی منو که دید گفت:

– چرا نمیخوای به حرفام گوش کنی

ناخود آگاه ایستادم و برگشتم طرفش:

– منم ازت خواستم حرفم رو گوش کنی نکردی توام..

با کلافگی گفت:

– من اشتباه کردم..حالا این همه ناز نکن دیگه آنی

آنی گفتنش مثل همیشه آوای بی نظیری داشت..اخم کردم و راه افتادم که صداش رو پشت سرم شنیدم:

\_از گل خوشت اومد؟

قلبم مثل گنجشک میتپید..لبخندی زدم

خودم میدونستم کار خودشه..

دیگه نه دنبالم اومد نه حرفی زد

تا همین جا هم امروز کار زیادی انجام داده بود..

خیلی دلم میخواست برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم و با لپ های قرمز وارد خونه شدم..

بعد از ی نهار حسابی به اتاق برگشتم که خستگی های امروز رو تنها یک خواب دلچسب از بین میبرد..

بعد از مدت ها با آرامش توی اتاق خودم میخوابتم بخوابم که صدای آزار دهنده ی گوشیم مانع از خواب شیرین شد..

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم..

شماره ی ناشناس بود..بدون هیچ فکری جواب دادم

\_بله

صدای گرم و پر مهر آریا که توی گوشی پیچید تمام قلبم رو به یکباره به تاراج برد

\_سلام آنی خانم

آنی و خانم گفتنش ترکیب زیبا و دلچسبی بود..

سعی کردم صدای خونسرد به خودم بگیرم:

\_شماره منو از کجا آوردی؟

صدای خنده اش رو از همین جا هم میشد حس کرد:

\_حالا این همه بد خلق نباش..میخوام ببینمت آدرس و زمان رو برات می‌فرستم بیا امروز

و بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد و مثلا خواست تو عمل انجام شده قرار بگیرم..

گرچه به میل خودم نمی‌رفتم هم کاری نمیتونست انجام بده..

همون طور خیره به تماس تماس پایان یافته بودم که اس ام اس برام ارسال شد..آدرس کافه ای رو داده بود که واسم تولد گرفتن و بیرونش پیشنهاد ازدواج داد و زمانش هم برای یک ساعت بعد بود

برای رفتن تردید داشتم اما هر طور که شده قلبم پیروز این میدان شد و تصمیم بر رفتن شد..

برای گول زدن مغزم هم که شده با خودم گفتم میرم فقط حرفای نیمه تموم رو تموم کنم..

با وسواس عجیبی داخل کمد می‌گشتم

بعد از مدت ها قرار..منو آریا..!

مانتوی طوسی رنگ کتی مانند رو برداشتم و همراه شلوار مشکی و شال سفید طوسی پوشیدم..

ترکیب زیبایی شده بود..

آرایش رو بدتر از لباس با وسواس بیشتری کردم و کفش های پاشنه بلند مشکی مو پوشیدم..

مامان اینا خواب بودن پس در سکوت کامل از خونه زدم بیرون..

تا رسیدن به کافه دل تو دلم نبود..

اما همین که رسیدیم جاشو با اخم عوض کرد و وارد کافه شدم..

صدای تق تق کفشم و استرسم حال رو دگرگون کرده بود..

آریا که متوجه حضورم شد سرش رو بالا آورد و با لبخندی که به تازگی همیشه روی لبش بود نگاهم کرد..

بوی عطرش رو از صد فرسخی هم میتونستم احساس کنم..

از جاش بلند شد و گفت:

خوش اومدی بانو

تک تک کلماتش قلبم رو به بازی می گرفت..لبخند محوی زدم و نشستم

چی میخوری؟

قهوه

دوتا قهوه سفارش داد و بعد از اینکه آوردن شروع کرد به حرف زدن:

من اشتباه کردم آنا..گول حرف های کسری رو خوردم اما وقتی حقیقت رو فهمیدم دیوونه شدم..البته اون موقع دیگه کسری رو پیدا نکردم و معلوم نشد کجا گم و گور شده..تنها دنیز توی دست و بالم بود که از کرده ش پشیمونش کردم..به اجبار جواب منفی به درخواست ازدواج من به پدرم داد و رفت پی زندگیش.. دنبالت گشتم و ظاهراً من دیر رسیده بودم..

تک تک جملاتش روی توی چشم هام زل زده بود و می گفت..طوری که قدرت تکلم رو ازت می گرفت..

در سکوت با فنجان روی میز بازی می کردم..سرمو بلند کردم و گفتم:

تو میتونستی به حرف من گوش کنی

انگار که لحن آروم من مطمئنش کرده باشه گفت:

تو حال خودم نبودم آنا

برای لحظه ای هیچ کدوم حرفی نزدیم.. کاش منم سری نمی رفتم یزد و همه چیز رو ول نمی کردم.. کاش بیشتر تلاش می کردم برای قانع کردن آریا  
آریا طوری قانعت میکرد که انگار خودت باعث اشتباهی شدی..  
بعد از چند لحظه جعبه ای روی میز گذاشت:

–این برای توئه

به آرومی جعبه رو برداشتم..عطر بود.

سعی داشت تمام قرار ها برام کادو بخره!

و چه قدر برای من با ارزش بود تک تک کادو هایی که میخرید..

لبخند پت و پهنی بدون اینکه بخوام روی صورتم نشست

آریا لبخندم رو که دید گفت:

–دیگه خندیدی

سرمو انداختم پایین و گفتم:

–زیاد مطمئن نباش

در حالی که خودم میدونستم وا دادم و همه چیز بخشیده شده

–بهت شب زنگ میزنم و مطمئن میشم

سکوت من علامت رضایت بود برای گرفتن جواب که به شب موکول شد..

درحالی که قهوه های دست نخورده ی روی میز یخ کرده بود از کافه خارج شدیم و به  
اصرار من خودم تنها برگشتم خونه..

اون شب آریا ساعت ۱۲ شب بود که با صدای گرفته باهام تماس گرفت..

جواب دادن من به تماسش هم مشخص میکرد که با تمام وجودم بخشیدمش..

حال و احوال پرسى کرد و بدون هيچ نظرى از سوى من گفت فردا مادرش با خونه تماس ميگيره و قرار خواستگارى رو ميزارن..

اگرچه دلم نمىخواست به اين زودى نشون بدم كه بخشيدم اما اون شب زبونم به كلى قفل شده بود و هيچ چيزى نتونستم بگم..

چند دقيقه بيشتر حرف نزد و قطع كرد..

روز بعد هم درست ساعت ۱۱ بود و منم در حال كشيدين جاروبرقى بودم اما تمام حواسم معطوف تلفن خونه بود..

چون شماره ي تلفن خونه رو داده بودم به آريا..

موقعى كه تلفن زنگ خورد سعى كردم مثلا بى توجه باشم داد زدم:

\_مامان تلفن زنگ ميزنه

نمىدونم شايد از اينكه خبر داشتم و خجالت مىكشيدم طرفش هم نرفتم..

مامان با دست هاى خيس تلفن رو برداشت كه جاروبرقى رو خاموش كردم

و سرى به آشپزخونه برگشتم اما شيش دنگ حواسم اونجا بود كه چه حرفى رد و بدل خواهد شد..

صدای فرد پشت گوشى رو نمى شنيدم فقط صدای مامان بود كه داخل خونه مىپيچيد..

تمام لحظات به كندى مى گذشتن و حسى كه داشتم تا به حال تجربه نكرده بودم..

احوال پرسى كردن و گويا اون خودش رو معرفى كرد..

مامان هم از حرفاش مشخص بود متعجب هستش حرف ميزد..

استرس دقيقا نداشت بدونم چيا ميگن اما قرار خواستگارى گذاشته شد..

مامان كه قطع كرد با پاهاى لرزون از آشپزخونه خارج شد..

خجالت ميكشيدم و لپ هام گل انداخته بود..

مامان با حالتی متعجب سرش رو بالا آورد و خیره ام شد:

\_میگفت مامان آریاس..

چیزی نگفتم که ادامه داد:

\_واسه فردا شب قرار خواستگاری گذاشته

سکوت من رو که دید از جاش بلند شد همون طور زیر لب با خودش حرف میزد و به طرف آشپزخونه می‌رفت

\_بابات قصد داشت فردا برگردیم یزد تا کارش رو از دست نداده..با این اوضاع همه چیز بهم ریخت که

منم قصد نداشتم به این زودی بیان خواستگاری..درسته شناخت کامل از آریا داشتم ولی بازم برای ازدواج شاید زود باشه..شاید شناخت بیشتر لازم باشه  
تمام این ها یک لحظه از مغزم رد شد..

استرس و هیجان و شادی حس هایی بودن که اون لحظه داشتم..

بابا که از بیرون برگشت منم اون روز تا شب از اتاق بیرون نیومدم..

اینکه مامان جلوی من بگه خجالت کشیدم..

نمی‌دونم چرا..شاید خجالت نداشتم!

-----

آریا نه تنها اون شب بلکه روز بعد هم باهام تماس نگرفت..

گرچه آمادگی عروسی نداشتم ولی منتظرش بودم..

اعتماد دوباره به یک آدم بسیار کار اشتباهی هستش!

میگن آدم عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشه ولی عشق مگه عقل می‌شناخت..

تمام اون روز منتظرش موندم ولی نه تنها نیومد بلکه تماسی هم باهام گرفته نشد..

تمام غرور به باد فنا رفت..

اون شب با تمام دلخوری هام خوابیدم و منتظر موندم شاید فردا زنگ بزنه و دلجویی کنه..

زنگ نزد و منم بیش از پیش نگران و دلواپس شدم و آخر سر طاقت نیاوردم و عصر درحالی که توی حیاط قدم میزدم و سرگیجه اذیتم میکرد به گوشیش زنگ زدم

اون موقع بود که فهمیدم چقدر این صدا می‌تونه آزار دهنده باشه

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

سیم کارتم جدید بود و هیچ شماره از آتوسا هم در دسترس نداشتم

تنها دلیل برای زنگ زدن هم فقط نگرانی بود که تمام وجودم رو در بر گرفته بود..

روز بعد به خاطر آوردم که میتونم از طریق پروانه به آرش بگم باهاش تماس بگیره

اما وقتی آرش گفت:

\_والا منم ازش خبر ندارم.. کارای شرکت ریخته رو سر من بیچاره

احساس کردم تمام دنیا روی سرم آوار شد

به هر چیزی که شد فکر کردم و به هر مشکلی که ممکن بود اتفاق بیافته و آریا ناپدید

بشه فکر کردم به هرجایی که ممکن بود رفته باشه فکر کردم

ولی چه سر نخ می‌شد پیدا کرد..

اون موقع بود که فهمیدم من از آریا هیچ چیز نمی‌دونم.. هیچ چیز..!

احساس تهی بودن تنها حسی بود که تمام وقت کنارم بود...

درحالی که من از نگرانی درحال دق بودم و به خصوص پدر و مادری که قصد برگشت

داشتن و من در بی‌خبری سیر میکردم آریا برای خودش نقشه‌هایی در سر داشت..!

نه میشد بگم برنگردین و منتظر اون نامرد باشین نه میشد پا روی قلبم بزارم و برم..

ساعت نزدیک های ده صبح بود و از اون روز یک هفته گذشته بود که صدای در به صدا در اومد..

درحالی که هیچ امیدی به اومدن آریا نداشتم به طرف در رفتم..

گرچه در این مدت آریا طوری ناپدید شده بود که گویا اصلا وجود خارجی نداشته و توهمی بیش در قلب منو نبوده..

مامور پست دم در بود همون طور که چادر رو روی سرم تنظیم میکردم گفتم:  
\_بفرمایید

حدس میزنم اشتباه اومده باشه

\_ی نامه دارین

با تعجب گفتم:

\_فکر نکنم..ممکنه اشتباه اومده باشین

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

\_خانم آنا حسینی نیستین

با شنیدن اسمم سری گفتم:

\_چرا چرا خودمم

نامه ای که داخل پاکت بود رو بهم داد و گفت:

\_اینجا رو هم امضا کنید..

بعد از امضا در رو بستم و وارد حیاط شدم...

با کنجکاوی سری وارد خونه شدم که ببینم چه نامه ای برای من اومده!

نمی دونم اما هیچ دلم نمی خواست محتوای نوشته شده داخل نامه رو ببینم..

شاید میدونستم..!

داشتیم برمیگشتم یزد و من تمام راه هایی که ممکن بود از طریقش با آریا ارتباط  
برقرار کنم رو امتحان کردم..

و در آخر بی هیچ نشانه ای قصد برگشت کردیم..

رفتن این دفعه کاملاً متفاوت بود.. شاید دیگه برگشتی درکار نباشه..

قبل از رفتن داخل برگه ای شماره ی موبایلم رو نوشتم و به بقالی سر کوچه دادم گفتم  
هر کس سراغی از من گرفت شماره رو بهش بده..

تمام وسیله هام رو از جمله نامه رو داخل کیفم جا دادم و راه افتادیم..

دوباره مثل قبل با قطار رفتیم و خونه ی خاله ساکن شدیم..

با دلی که سراسر آشوب بود وارد اتاق شدم..

روبه روی پنجره نشستم و در آخر با هیجانی وصف ناپذیر نامه رو از کیفم در آوردم..

گرچه نمیدونستم از طرف کی هستش اما گویا الهام شده بود بهم که کسی جز آریا  
نمیتونه باشه..

کاش هرگز نمیخوندم که نامه برای بار دوم منو کشت!

"سلام

الان که داری این نامه رو میخونی من ازت خیلی دورم.. نه تنها در یک شهر نیستیم  
بلکه زیر آسمون یک کشور هم نیستیم!

تقصیر خودت بود که بارها شکست خوردی.. میدونی هرگز فکر نمی کردم که بتونم  
دوباره دلت رو به دست بیارم اما ساده تر از این حرفا بودی خانم!

روزی که جلوی اون کسری بی همه چیز غرورم رو با خاک یکسان کردی برای من  
مردی آنا حسینی!

نمی دونم شاید حالا که در برابر نگاه های خانواده ات غروری ازت به جا نمونده دلم  
خنک شده..!

بازی بود که خودت شروع کردی میدونی که من هرگز بازنده نیستم تو که باید خوب بفهمی..

فکر کردن بهش هم مانند کابوس میمونه برای من.. ازدواج.. اونم با تو!

شاید مثل جک باشه و شاید کابوس!

همون موقع ها باید میرفتم.. تنها چیزی که چند ماه منو نگه داشت این بود که مثل خودم بشکنم..

حالا دیگه راحت میتونم کشوری داخل که آثاری ازت نیست زندگی کنم..

به درود خانم حسینی!

آریا "

متوجه نشدم که کی قطرات اشکم برگه رو خیس کرده..

از جام بلند شدم و برگه رو مچاله کردم و پرت کردم روی زمین و داد زدم

\_\_\_\_\_

حسی که تمام وجودم رو در بر گرفته بود نفرت بود..

بتی که ازش ساخته بودم فرو ریخته بود و ترکش هاش قلبم رو با خاک یکسان کرده بود

چه خوب که صدای فریادم به طبقه پایین نمی رفت!

حنجره ام می سوخت و خسته بودم و با دلی شکسته کنار دیوار سر خوردم..

از خودمم حالم به میخورد به خاطر کسی مثل اون گریه میکردم..

حالتم دست کمی از جنون نداشت!

برای لحظه ای گریه ام قطع شد و در سکوت خیره به دیوار شدم..

تنها صدای موبایلم بود که سکوت سنگین اتاق رو میشکست...

امیر بود که دست از سرم برنمیداشت

ولی مگه توانی برای پاسخ دادن داشتم!

کلمه کلمه ی حرفاش مانند پتک روی سرم کوبیده میشد..

عشق!

حالا چه کلمه ی نامفهوم و نا آشنایی بود

میخواستم با چه کسی برم زیر یک سقف!

تاریکی همه ی اتاق رو گرفته بود..

فراموشش میکردم!

قبل تر ها عشق بود که اجازه ی فراموشی نمی داد..

ولی نفرت قدرت زیادی داشت

توی تاریکی دستم رو به طرف گوشی دراز کردم و جواب دادم

\_بله

صدام گرفته و آرام بود ولی صدای امیر سراسر عصبانیتی بود که تا کنون ندیده بودم  
ازش

\_معلوم هست کدوم جهنمی هستش.. دو هزار بار بهت زنگ زدم

عذاب وجدان داشتم به خاطر آریای بی همه چیز امیر رو نادیده گرفته بودم کسی که  
تمام مدت پشتم بود

\_داستان داره امیر

صدای غمیگنم حالیش کرد که چیزی شده.. عصبانیتش فروکش کرد و با مهربانی  
همیشگی گفت

\_چی شده آنا

سکوت کردم و قطره ای اشک دوباره از چشمم چکید

\_دق نده منو بگو چی شده

امیر نعمت بزرگی بود که خدا بهم داده بود..تمام وقت ها به حرف هام گوش میداد

\_میام واست توضیح میدم

شب بود و باید فردا می رفتم

\_کجایی مگه؟

\_فردا میام سرکار

بدون حرفی قطع کردم و به طرف دست شویی رفتم..

قول میدم خودم رو نو بسازم..آنایی که آریا به خاک تبدیل کرد رو از نو می سازم

جلوی آینه ایستادم و صورتم رو شستم

همراه قطرات اشکی که شسته میشد آریا هم برای همیشه از قلبم شسته و بیرون رفت..

گرچه سخت بود اما از نو روی پای خودم می ایستادم..

فردا دوباره برمیگشتم سرکارم و کنار امیر ادامه میدادم..

باعث تأسف هستش که به خاطر کسی مثل آریا گریه کنم..

تنها اشتباه من این بود که بچگی کردم..

"بچگی کردم و از لای لجن گل چیدم"

از دست شویی با قلبی که به سنگ تبدیل شده بود خارج شدم

از فردا همه چیز متفاوت شروع خواهد شد..روزی برای من!

شب با تمام سر درد هام خوابیدم برای فردایی بهتر..!

روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم اول..و آماده ی رفتن شدم  
مامان و بابا خواب بودن..  
تا کتری جوش بیاد ی آرایش مختصر کردم و از اتاق خارج شدم..  
چایی تنها چیزی بود به عنوان صبحانه خوردم..  
نسیم صبحگاهی صورتم رو نوازش میکرد و انرژی برای ادامه ی روزی میداد  
گرچه عهد بسته بودم با خودم که آریا رو به دست فراموشی ها بسپارم اما با دیدن هر  
چیز کوچکی به یادش میافتادم..  
خنده ی آدما..راه رفتن دو نفره..رستوران  
هر چیزی که بشه بهش فکر..  
اما تنها چیزی که توی وجودم درحال رشد بود نفرت بود و نفرت!  
جلوی در مغازه که رسیدیم امیر هنوز نیومده بود..  
پوفی کشیدم و ی لنگه پا همون جا وایستادم تا پیداش بشه..  
نیم ساعتی منتظرش بودم که با موتورش پیداش شد..  
عجب آدمی بودا..جای کلاه کاسکت کلاه آفتابی گذاشته اونم ساعت ۸ صبح!  
لبخندی مثل تموم موقع ها که میدیدمش روی لبم نشست..  
به راستی که چقدر دلتنگ مهربونیای بی اندازه اش بودم!  
پیاده شده و با لبخند به سمتم اومد  
\_سلام گل..چه عجب ی روز زود اومدی  
اخمی کردم:  
\_چیه..بیام سه ساعت کشیک جنابعالی رو بدم

همون طور که مغازه رو باز میکرد گفت:

\_گویا اونجا حسابی مغزت زنگ زده ها..چه طرز رفتار کردنه دختر

شوخی هایی که میکرد حرصمو در می آورد..

باز کرد و خواست وارد بشه که لگدی به پاش زدم:

\_خانما محترم ترن جناب

مات خیره به رفتار های من مونده بود..شاید دفعه های قبل تنها گوشه ای مینشستم و

منتظر شاه زاده ی سوار بر اسبی که دور دست ها گم شده میموندم.

پشت بندم وارد شد و گفت:

\_جان خودم ۱۸۰ درجه چرخش داشتیا

بدون توجه بهش لباسم رو در آوردم و لم دادم روی صندلیش...

شاید ظاهرم تنها چیزی بود که میتونست کمکم کنه قلب شکست خوردم رو ترمیم کنم

شاید شاد بودن تنها انتقامی بود که میتونستم بگیرم!

"شاید زخمات ناشی از اشتباه شما نباشد اما مسئولیت التیامش بر عهده شماست.."

بی توجه بودن منو که دید رفت لباساش رو عوض کرد و برگشت..

\_خب چه خبر..خوش گذشت؟

و چه بد بود که حرف زدن در موردش هم قلبم رو به درد می آورد..

صندلی کناری رو نزدیکم کرد و نشست

\_چی شده..ساکتی

حالا نه از لبخند خبری بود نه شوخی!

\_از همون اولش بهت دروغ گفتم.. من آریا رو دیدم!

نمی‌دونم چرا اونجا بودم نمی‌خواستم فعلا متوجه بشه.. ولی حالا که فکر میکنم چقدر نیاز دارم باهاش حرف بزنم..

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

\_خب باهم برخورد داشتین؟

کاش نداشتیم!

\_بیشتر از ی برخورد ساده!

امیر که از چیزی خبر نداشت با تعجب خیره ام بود..

تمام چیز ها رو براش گفتم.. تمام حرف زدنامون قراره توی کافه.. قراره خواستگاری و نیومدنش و از همه بدتر نامه ی پر از دردش!

حالا که فکر میکنم باعث تأسف هستش برای من فکر کردن به همچین آدمی!

اصلا متوجه نشدم که کی با یادش اشکام سرازیر شده..

امیر با چشم های غمیگن نزدیکم شد و در آغوش گرفت..

آغوشش تلنگری بود برای حق زدن های بیشتر.. چه خوب که امیر رو داشتم!

"گریه کن یک شانه ی مردانه می‌خواهی که دارم"

پشتم رو نوازش میکرد و گریه ام تمومی نداشت.. بی توجه به موقعیت مون که ممکن بود مشتری بیاد تو..

برای بار آخر به یادش اشک ریختم..!

از امیر جدا شدم و سعی کردم اشکم رو مهار کنم..

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_اجازه نده چیزی تو رو بشکنه ؛

شجاع باش ، قوی باش و ادامه بده ، تو از پیشش بر میایی

تمام حرفاش قوت قلب بود برای من که سرپا باشم

\_نگران نباش خودم کنارتم..حتی نمیزارم بهش فکر کنی

بی شک که اگر امیر نبود من شکسته و خورد شده بودم...

لبخندی که تضاد قشنگی با گریه هام داشت گفتم:

\_ممنون که کنارمی

با اومدن اولین مشتری به داخل گفتم:

\_پاشو برو صورتتو بشور که امروز اندازه ی یک ماه کار نکرده داری

فکر کردن رو گذاشتم کنار و به کارام رسیدم..

ساعت نزدیک های ظهر بود و روز خیلی شلوغی بود.. حسابی مشتری داشتیم

از خستگی روبه موت بودم..

روی صندلی ولو شدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی..

ولی خب شانس نداشتم که بتونم استراحت کنم در مغازه باز شد و مردی قد بلند با

موها اتو کشیده و کت و شلوار مشکی وارد مغازه شد!

همون طور که با صلابت قدم برمی داشت بدون توجه به من به طرف مانتوها رفت

مرد و چه به این کار ها آخه!

محو قدم های محکمی که برمی داشت شدم..

چند دقیقه بعد با مانتوی لیمویی رنگ به طرفم اومد و مانتو رو گذاشت روی میز..

در تمام این مدت چنان خیره نگاهم میکرد که درحال ذوب شدن بودم..

حساب کردم و کارتش رو به سمتش گرفتم:

\_بفرمایید..به خوشی استفاده کنید

تازه متوجه سوتی که دادم شدم..مگه میخواست بیپوشه

لبخندی که تنها یک میلی متر با پوزخند فاصله داشت گفت:

\_ممنون خانم

سرم رو انداختم پایین که کارتی به طرفم گرفت با چشمان متعجب نگاه کردم و قبل از حرفی کارت توسط امیر گرفته شد..

چنان با اخم نگاهش میکرد که تا کنون ارزش ندیده بودم!

\_خوش اومدین آقا

لبخندش تبدیل به پوزخند شد و انگار نه انگار چیزی شده باشه با همون قدم های محکم از مغازه خارج شد..

صدای امیر منو به خودم آورد:

\_معذرت میخوام آنا

\_تو چرا معذرت میخوای

دستشو داخل موهای لختش کرد که چنداناش روی پیشونیش ریخت

\_به هر حال من باید معذرت خواهی میکردم..

مهربانی های بی اندازه اش ستودنی بود

\_بیخیال بابا..اهمیتی نداره

نفس عمیق کشید و گفت:

–بریم نهار بخوریم؟

با لحنی که کپی لحن امیر شده بود گفتم:

–نه پس این همه کار کردم نهار هم نمیدی!

راست می گفت امیر..من خیلی عوض شده بودم تازگیا!

لبخندی زد و گفت:

–بریم

حاضر و آماده مغازه رو برای یک ساعتی بستیم و سوار موتور شدیم..

چرخ زدن با موتور توی شهر حالم رو خیلی خوب میکرد..

دستم رو باز کرده بودم و باد صورتم رو نوازش میداد..امیر به تک تک حرکاتم می خندید و مسخره میکرد..

در آخر جلوی ساندویچی ایستاد..بعد از ی نهار که حسابی گرسنه بودیم دوباره به مغازه برگشتیم..

همون طور که داشتم میز رو تمیز می کردم امیر گفت:

–چطوره روی شیشه مغازه بنویسم ورود آقایان ممنوع؟

لحنش و جمله اش طوری بود که از خنده قهقهه ی بلندی زدم:

–دیوونه شدی مگه؟

نمی دونم شوخی بود یا جدی که گفت:

–والا آدمایی مثل اون یارو اعصابم رو بهم میریزن

–من که بهش فکر هم نمیکنم

درحالی که با موبایلش ور میرفت گفت:

–توام مثل خواهرم آئی..نمی خوام اینجا اذیت بشی..

تنها چیزی که از حرفاش فهمیدم آنی گفتنش بود..

لعنت به خاطرات زبان نفهمت آریا..!

\_کاش شماره شو می گرفتیم ی ایسگاش میکردیم حداقل

چپ چپ نگاهش کردم..به خدا که من امیر رو هیچ وقت درک نمی کردم!

سری از روی تاسف براش تکون دادم..

کلیدی از جیبش در آورد و گذاشت روی میز..

\_از فردا که اومدی منتظر من نباش خودت برو تو

\_کی گفته من از فردا قراره زود بیام اصلا؟

ولی گویا داشت می رفت و برای همین کلید رو داد

\_من کار دارم امشب..خودت ببند برو خونه

بعد رفتن امیر مغازه کاملا سوت و کور شد و حوصلم سر می رفت..

وقتی بود حداقل شوخی کردنشان حالم رو عوض می کرد..

ساعت ۸ شب مثل همیشه مغازه رو قفل کردم و رفتم خونه..

بعد از شام خودم رو داخل اتاق تاریک زندانی کردم..روشنایی آزارم می داد..

نمی دونم چم شده بود..شاید افسردگی!

تاریکی بیشتر منو یاد آریا و خاطراتش می برد..یاد بی معرفت بودنش..

کاش دستم بهش می رسید..بی شک حالیش میکردم با چه کسی طرفه..

به من میگن آنا..!

ولی چیزی ته مغزم فریاد می زد..

\_تو حتی نمیتونی خودت رو جمع و جور کنی

به خاطر سردرد شدیدی که داشتم قرص انداختم و با آرامشی که قرص نصیبم کرده بود خوابیدم..!

یک هفته گذشته و امیر مغازه شو داره عوض می‌کنه..

مغازه ی بزرگی داخل ی پاساژ خریده و چند روزی هستش که واقعا به سختی داریم کار میکنم تا جابه جا بشیم..

مغازه ی قشنگی بود و فکر میکنم من بیشتر از امیر خوشحالم..

آخرین وسیله ها رو هم بردیم و آماده بودیم خودمون هم بریم

من مدت زیادی اینجا کار نکرده بودم ولی امیر سال‌ها اینجا بود لحظاتی با غمگینی خیره مغازه شد که گفتم:

\_جدا ناراحتی؟

با همون چشمان غمگین نگام کرد که با صدای بلندی خندیدم که چشم غره ی رفت و حرکت کرد..

منم کیفم رو برداشتم و به طرف پاساژ جدید رفتیم،البته زیاد هم دور نبود همون سر چهار راه بود..

همه ی آدمایی که اونجا بودن قدیمی بود و همه همو می‌شناختن الا ما..!

با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم و با خوشحالی وارد مغازه جدید شدیم..

خدایی فضای بهتری داشت و عاشقش شدم همون اول..

روبه روی ما هم مغازه لوازم آرایشی بود و با ورود ما اونم مغازه رو باز کرد..

\_نمیخواهی شیرینی بدی امیر خان؟

همون طور که مانتو ها رو آویزون میکرد گفت:

\_ای شکمو

خواستم اعتراض کنم که دست از کار کشید و گفت:

چرا.. الان دارم میرم بگیریم

لبخندی از خوشحالی زدم که کیف پولش رو از روی میز برداشت و از مغازه خارج شد.  
تا امیر بیاد سعی کردم خودم رو با کار مشغول کنم و به شدت منتظر مشتری جدید  
بودم..

نمی‌دونم چقدر توی کارم غرق بودم که احساس کردم کسی وارد مغازه شد و صداش  
باعث شد مطمئن بشم  
سلام همسایه

صدای آشنایی بود که به گوشم خورد..

برگشتم و با دیدن همون مردی که چند وقت پیش اومده بود مغازه ی ما و قصد  
داشت بهم شماره بده تعجب کردم..

شما اینجا چیکار میکنید؟

شاید سوالم مسخره به نظر اومده باشه..

لبخندی کوتاه که مثل دفعه قبل تنها یک میلی متر با پوزخند فاصله داشت گفت:  
مغازه ی روبه رو ماله منه

سرم رو به طرف مغازه لوازم آرایشی چرخوندم.. پس اونم اینجا بود..

سعی کردم عادی برخورد کنم

خب بفرمایید کاری داشتین؟

دفعه قبل نشد شماره مو بدم بهت..

واقعا نمی‌دونم قصدش چی بود اخمی کردم و گفتم:

چه دلیلی داره شماره بدین؟

خیلی عادی گفتم:

\_آشنا بشیم

با دیدن امیر که نزدیک مغازه میشد سری گفتم:

\_تمایلی ندارم آقا

\_این همه رسمی حرف نزن با من

همون لحظه امیر هم وارد مغازه شد.. نمی‌دونم چرا دست و پام رو گم کردم هیچ دلم نمی‌خواست منو با این مرد ببینه

\_البته شماره رو هم قبول نکنی هر روز همدیگه رو میبینم اینجا

نگاهی به امیر انداختم:

\_عه اومدی..

با این حرفم مرده برگشت سمت امیر و هر دو خیره به هم بودن که امیر اخم کرد:

\_این یارو اینجا چیکار میکنه؟

\_مغازه ی روبه رو ماله این آقااست

مرده بدون توجه به اخم امیر گفت:

\_خوش اومدین جناب

گفت و بی هیچ حرف دیگه ای سری از مغازه خارج شد..

امیر با همون اخمش خیره به راه رفته اش بود..

\_عجبا.. حالا هر روز باید چشم تو چشم بشیم با این الدنگ

همون بار اول ذهنیت بدی از خودش به جا گذاشته بود

\_بیخیال راه اون جدا.. راه ما هم جدا

ولی گویا رقابت سر سختی بین امیر و اون مرد به وجود اومده بود..

امیر با چشمان پرسشگر گفت:

– برای چی اومده بود؟

– هیچی.. خوش آمد بگه

بهتر دیدم چیزی نگم بهش.. هر چند نگفتم اما اونا رقابت و دشمنی زیر پوستی خودشون رو شروع کرده بودن..

شیرینی رو گرفتم و روی صندلی نشستم.. همون طور که نشسته بودم روی صندلی نگاهم به مرد روبه رو خورد که خیره نگاهم میکرد..

معذب بودم از نگاه هایی که مانند دوربین روی من قفل بود..

چشمش رنگ آبی داشتن و ناخوداگاه باعث می شد ازش بترسم به خصوص که منو یاد چشم های کسری مینداخت و بیشتر باعث می شد ازش فاصله بگیرم..

احساس میکردم آدم خوبی نمیتونه برای من باشه..

اما راهی نبود و باید هر روز چشم تو چشم میشدیم و فقط امیدوارم از این نگاه کردن های وقت و بی وقتش دست برداره..

همیشه مغازه رو زودتر می بست و می رفت خونه

هر وقت که از کنار هم رد میشدیم بوی عطرش از همون فاصله ی دور هم احساس می شد و خاطره ی آریا رو برام تداعی میکرد..

هیچ چیز خوبی نداشت جز خاطراتی که با هر بار دیدنش برام زنده میشد..

با تمام توانم سعی میکردم ازش فاصله بگیرم..

هرگز نمیخواستم یک شکست دیگه رو تجربه کنم..

شکست بعدی یعنی حماقت.. یعنی احمق به تمام معنی..!

امیر درحالی که مغازه رو تی میکشید گفت:

– ی سوال داشتم.. راستشو بگو فقط

کنجکاو گفتم:

چه سوالی؟

اگه آریا برگرده قبولش می‌کنی؟

احمق بودم!

نه..هرگز

حالا نمی‌دونم امیر یهو چرا این سوالو پرسید ولی قطعاً هرگز قبولش نمی‌کردم

چرا باید کسی که ازش متنفر هستم رو ببخشم..

حالا چرا می‌پرسی؟

همین طوری

بیخیال ماجرا شدیم..که امیر گفت:

میرم پایین کار دارم..سری برمی‌گردم

سری تکون دادم که تی رو گذاشت سر جاش و از مغازه خارج شد..

چند دقیقه نگذشته بود که دوباره همون مرده سر و کله اش پیدا شد..استرس دوباره

سراسر وجودم رو گرفت

سلام خانم

اخمی کردم:

سلام..کاری دارین؟

گفتم رسمی حرف نزن

ازش فاصله گرفتم و پشت میز ایستادم تا فاصله ی بیشتری باهاش برقرار کنم

این پسره که کنارت کار می‌کنه کیه؟

منظورش امیر بود

–برادرم

این طوری حداقل ارزش حساب میبرد و میترسید..

–حدس زده بودم..اسمت چیه؟

با همون اخم تنها خیره نگاهش کردم که گفت:

–من مهراد هستم...

دستشو جلو آورد و منتظر ایستاد تا دست بدم..

پوزخندی زدم و گفتم:

–خوشبختم..

موبایلش رو در آورد و گفت:

–تو بگو من شماره تو بنویسم

تا رمز گوشیش رو باز کنه پسر بچه ای وارد مغازه شد و با همون لب های جمع شده و اخم گفت:

–کجایی پس بابا..من گشتمه

پسره بابا صداش کرد!

–برو الان میام بابا

چقدر پررو داشت کنار من با بچه اش حرف میزد..حرفشو گوش کرد و از مغازه خارج شد و به طرف مغازه ی خودشون رفت

پوزخندی که روی صورتم بود عمیق تر شد:

–زن و بچه داری؟

خیلی عادی جواب داد:

اره..زن دو مرده ندیدی؟

منظورش من بودم!..احمق بود که فکر میکرد من زن دومش میشم!  
با تحکم گفت:

دیگه پا تو نمیزاری اینجا..سخت در اشتباهی آقا..من هیچ علاقه ی به آشنایی با شما ندارم

برای اولین برای اخمی بهم کرد و همون طور خیره نگاهم کرد و از مغازه خارج شد..

نفسی از سر آسودگی کشیدم..ای کاش هرگز اینجا نمیومدیم!

البته فکر کنم غرورش حسابی خرد و خاکشیر شد که تمام مدت که نگاهمون به هم میخورد اخم روی صورتش جا خشک میکرد..

دیگه هرگز پاشو داخل مغازه ی ما نداشت و حداقل از این بابت خیالم راحت شد..

مرد وقیحی بود که با وجود زن و بچه اش سعی داشت با منم دوست بشه..

روز ها عادی می گذشتن و سرکار بودم و برمیگشتم خونه..

کسب و کار امیر حسابی رونق پیدا کرده بود و از این بابت حسابی خوشحال بود..

خاله حالش کاملاً بهتر شده بود ولی بابا قصد نداشت برگرده شهر خودمون برای همین خاله اجازه نداده خونه دیگه بگیریم..

تازگیا سردرد شدیدی گرفته بودم و دلیلش هم مشخص نبود..

امروز سرکار نرفتم و مرخصی گرفته بودم که امیر ساعت ۴ زنگ زد و داشت میومد دیدنم..

تکیه به بالشت داده بودم و درحالی که چایمو سر می کشیدم نگاهم به تلویزیون بود که زنگ در بلند شد..

مامان خبر داشت که مهمون دارم و آماده بود خودش در رو باز کرد و منم مثلاً سردرد رو بهونه کردم و از جام بلند نشدم که باهاش احوال پرسی کنم..

انگار کمی از مامان خجالت میکشد و معذب بود با لبخندی کوتاه آبمیوه و رانی هایی که گرفته بود رو دست مامان داد و احوال پرسى کوتاه کردى و به سمتم اومد..

\_سلام خوبى

\_سلام امير خان..

مامان به آشپزخونه برگشت تا براش چايى بياره نشست کنارم و گفت:

\_حالت كه خوبه!..چرا نيومدى سركار

بعد با دقت سر و صورتم رو نگاه كرد كه گفتم:

\_امير..سردرد شديد دارم.. سرماخوردگى نيست كه همه چيش مشخص باشه

بعد با لحن شوخى گفت:

\_از حقوقت كم ميكنم ي روز رو

منم با پرويى تمام گفتم:

\_ميخواستم بهت بگم اگه حقوق منو از ماه بعد زياد نكنى من ديگه سركار نميام

با چشمايى متعجب نگاهم كرد و بعد خنديد:

\_از هر چيزى كم بيارى از زبون كم نميارى

لبخندى زدم و گفتم:

\_پس چى..

مامان چايى ها رو گذاشت روى زمين و گفت مى ره به خاله سر بزنه و از خونه خارج شد..

امير نگاهش رو داخل خونه چرخوند و گفت:

\_خونه قشنگى دارين

خودمم اينجا رو خيلى دوست داشتم

من که اومدم..حالا ی بار تو بیا خونمون

سری به علامت تایید تکنون دادم..

امیر چند ساعتی پیشم بود و بعدش رفت..

حالمم زودتر خوب شد و دکتر هم خداروشکر گفت مشکلی نیست و از خستگی های زیاده..

نمی دونم منظورش خستگی جسمی بود یا روحی!

گرچه خودم خوب می دونم کدوم حال رو داغون کرده..

شاید فکر های بی حد و اندازه ای که شب و روز بی خیالم نمیشد..

-----

بعد از یک روز استراحت برگشتم سرکارم..

مغازه روبه رویی فعلا باز نکرده بود..

امیر صبحونه نخورده بود و برای لحظاتی از مغازه رفته بود تا ی چیزایی برای خودش بگیره و برگرده..

تا برگرده خودم رو مشغول کارم کردم نیم ساعتی گذشته بود که سر و کله اش پیدا شد..اما با چه وضعی برگشته بود!

با دیدنش سری از پشت میز پرید بیرون..

کنار ابروش زخمی شده بود لبش هم همین طور..خونی بود!

با دیدنش دلم هوری ریخت..

یا خدا..چه بلایی سرت اومده امیر

اخمی میان ابروهاش بود..در سکوت از کنارم رد شد و دستمالی از روی میز برداشت

با استرس تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم..

جلوی آینه خون کنار لب و ابروش رو پاک کردم و نشست روی صندلی..

..با کی دعوا کردی؟

اصلا بهش نمیومد دعوایی باشه..سرش رو گرفت بالا و گفت:

..با ی کثافت

اعصابش به هم ریخته بود و اصلا متوجه نبود من دارم از استرس میمیرم

..درست حرف بزن ببینم کیو میگی

..این کثافتی که روبه روی ماست رو میگم

مهراد و می گفت!

سری کنارش نشستم و گفتم:

..چرا باهاش دعوا کردی؟

..چیزه مهمی نیست

هر چی سوال کردم جوابم رو نداد..این مدتی که این جا بودیم همیشه از کنار هم با چنان اخم وحشتناکی رد میشدن که فکر میکردی دشمن خونی دیرینه هم هستن..!

ولی بی هیچ دلیلی باهام دشمن شده بودن..مهراد به خاطر اینکه امیر دو دفعه مزاحم شده بود و اجازه نداده بود من شماره مو بدم..

امیر اوایل عادی برخورد می کرد و بعد ها اخم و تخم مهراد باعث شد که امیر هم باهاش خوب نباشه..

هر چی به امیر گفتم حرفی نزد و ساکت و تا شب با اخم خیره مغازه ش شد..

عصر ی لحظه به سرم زد با مهراد حرف بزنم و دلیل کارش رو بدونم..

ولی اینجا عمرا میشد و حالا امیر بود که مثل دوربین هواشش به همه جا بود..

در یک تصمیم ناگهانی با خودم گفتم شب دنبالش برم و خونه اش رو پیدا کنم..

شاید پیش زنش همه چیز رو بگم خجالت بکشه و کلا دست از سر ما برداره..امیر  
بیچاره که کاری نکرده بود گیر این آدم بیافته..!

مهراد همیشه ساعت ۷ مغازه رو تعطیل میکرد و میرفت..ولی امیر تا ۹ اینا بود..  
ساعت نزدیک به ۷ بود که روبه امیر گفتم:

\_من میخوام امروز زودتر برم خونه..مامانم ی خورده ای کار داشت

حالش که بهتر شده بود دوباره مثل همیشه با لحن شوخی گفت:

\_برو دیگه چیکارت کنم..مثلا بگم نرو نمیری

لبخندی زدم و گفتم:

\_مرسی امیر خان..

حرفی نزد و آماده شدم که زودتر از اون برم پایین و منتظرش باشم بیاد..

\_پس فعلا خدافظ

\_خدافظ گل..

تازگیا همیشه گل صدام میکرد..چقدرم دل نشین بود مهربونیاش!

پایین پاساژ تاکسی که رد میشد سری دست تگون دادم و سوار شدم..

ازش خواستم صبر کنه و چند دقیقه ی دیگه حرکت کنه..چیزی نگفت و قبول کرد..

طبق معمول سر ساعت ۷ از پاساژ بیرون اومد و با همون قدم های محکم و اخم ریز  
بین ابروهاش سوار ماشین شد و حرکت کرد که سری از راننده خواستم حرکت کنه  
اونم..

دوست داشتم وقتی کنار زنش حرف میزدم عکس العملش رو ببینم..!

نیم ساعتی میشد که بدون اینکه جایی وایستاده داشت می‌رفت..خونه اش پس  
حسابی از محل کارش دوره و مطمئن هستش که زنش پیداش نمیشه..!

داخل کوچه ای ایستاده و پیاده شد و به طرف خونه اش رفت..

حساب کردم و پیاده شدم..در سفید رنگ کوچیکی بود..

با قدم های لرزون به سمت در میرفتم..حالا ی خورده ای میترسیدم که نکنه از خونه اش بندازه بیرون و بیشتر غرورم لگد مال بشه..

جلوی در ایستادم و خواستم در بزنم که ضربه نخورده در کمی عقب رفت..

در باز بود!

آب دهنم رو قورت دادم و وارد حیاط شدم..

ورودم مساوی شد با دیدن مهراد که روی پله ی جلوی در نشسته بود و لبخندی روی لبش بود..

\_سلام موش موشک!

کلماتی که به راحتی ادا میکرد استرس به قلبم وارد کرد..خبر داشت که میام؟!

خونه در تاریکی محض فرو رفته بود و تنها روشنایی حیاط لامپ کم نوری بود که روشن بود..

از جاش بلند شد و قبل از اینکه بتونم فکری بکنم و یا کاری انجام بدم در رو بست و گفت:

\_خوش اومدین خانم کوچولو

\_کسی خونه نیست؟

تنها حرفی بود که تونستم به زبون بیارم!

اما گویا کارم اشتباه محض بود..

لبخند چندشی رو صورتش نشوند و گفت:

\_بیا تو حرف میزنیم حالا

نه راه پس داشتم نه پیش و حالا توی خونه اش گیر افتاده بودم اما با تمام اینا سعی کردم عادی و خونسرد رفتار کنم

\_با زنت کار داشتم

نگاهی عجیب انداخت گفت:

\_فکر کردی من این قدر احمق هستم که متوجه کارای تو نشم خانم!

نزدیکم شد و گفت:

\_میگم برو تو حرف می‌زنیم

خواستم مخالفت کنم که نزدیک شد و قبل از اینکه دستشو بزاره پشتم قدمی به جلو برداشتم

\_آفرین دختر خوب حالا همین طور برو تا خونه

میترسیدم اما چه غلطی میخواست بکنه مثلا، با های لرزون به سختی وارد خونه شدم

خونه که چه عرض کنم تنها ی فرش بود و گوشه ای هم بخاری گذاشته بودن

پشت سرم وارد شد..

\_بشین

دیگه جلوتر نرفتم و همون جا جلوی در نشستم روی زمین

روبه روم نشست و از اینکه فکری فعلا توی سرش نیست خیالم راحت شد خواست

حرف بزنه که صدای گوشیش اجازه نداد رد تماس داد و شروع کرد:

\_من واقعا قصدم اینه باهات ازدواج کنم آنا نه هیچ چیز دیگه

حالا اون وسط اسم منو از کجا فهمیده بود خدا می‌دونه!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_تو زن داری، خجالت بکش

وای که تو ی خونه ی دیگه میگیرم..بهتره بگم کلا حساب تو و اون زنم جداست تو با بچه های آینده ات توی ی خونه جدا زندگی میکنید

حالم از حرف هاش بهم می خورد!

تا کجا هم پیش رفته بود

میدونی..من حالم از مردایی مثل تو بهم میخوره مهرباد

چشم هاش به یکباره آرامش قبل رو از دست داد و خشمگین شد

حرف دهنتمو بفهم بچه

تو باید حرف دهنتمو بفهمی.. تویی که زن داری و به چه غلط های فکر میکنی

حالا اون شهادت رو از کجا آورده بودم خدا می دونه

با عصبانیت گفت:

خفه شو دختر

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم:

حقیقت تلخه دیگه می دونم

قدمی برداشتم و خواستم از خونه خارج بشم که با چنان سرعتی خودش رو بهم رسوند که شاخ درآورم..

دستم رو گرفت و محکم به دیوار پشت سرش کوبید

شاید سرم زخمی شده بود که درد تمام وجودم رو گرفته بود!

بگی و بری نه...سخت در اشتباهی جانم

درد سرم که آرام شد خواستم حرکت کنم که دستشو گذاشت کنار سرم روی دیوار گفت:

\_داشتی میومدی باید فکر اینجاشو می کردی خب!

حماقت کردم..اعتماد به یک مرد شاید حماقت محض بود!

دستش رو آروم روی صورتم کشید ولی صداش هنوز خشم داشت

\_ولی حالا دیره

تمام وجودم یخ کرده بود

صدای زنگ گوشییش برای بار دوم بلند شد و انگار اعصابش رو خط خطی کرده باشند با  
عصبانیت گوشی رو از جیبش بیرون آورد

شاید قصد داشت گوشی رو بکوبه به دیوار که مزاحم کارش میشد!

از استرس داشتم میمردم

خواست خاموش کنه که برای لحظه ای خیره مخاطب شد و نگاهش رو به صورتم  
انداخت

\_از جات تکنون نمیخوری

گوشی رو برداشت و گویا پسرش پشت خط بود

در این فاصله سری کیفم رو از روی زمین برداشتم چرا باید منتظرش باشم!

\_چرا اینقدر زود وقت زایمان مادرت شده آخه..

کلافه بود انگار!

این آخرین چیزایی بود که شنیدم زنش داشت زایمان میکرد و اون به چه غلط هایی  
فکر میکرد

کتونی هام رو برداشتم دستمو از حیاط با سرعت تمام خارج شدم..

تا سرکوچه بی وقفه دویدم و در آخر خودم داخل سوپر مارکت پرت کردم..

سرعت بالا باعث شده بود دل درد بگیرم و کفش پام نبود برای همین فروشنده یک جور عجیب نگاهم میکرد!

لبخندی مسخره روی لبم نشوندم و ازش خواستم برام تاکسی بگیره و تا اومدن ماشین از جام تگون نخوردم

-----

وقتی رسیدم خونه حالم اصلا خوب نبود و عرق کرده بودم مامان و بابا با تعجب نگاهم میکردن

خستگی رو بهونه کردم و از اتاق خارج نشدم بعد از یک دوش که کمی از خستگی مو از بین برد از حموم خارج شدم

اون شب با تمام سردرد هام تا صبح خوابم نبرد..

به تمام روز هام فکر کردم به تمام این چند ماه و شاید یکی و دوسال اخیر نگاهم انداختم

هیچ چیز خوبی به چشم نمیخورد جز شکست هایی که راه به راه نصیبم شده بود  
شخصیت اصلی این شکست ها تنها مرد هایی بودن که غرورم رو به یغما برده بودن!  
مرد هایی بود که تنها دنبال خوبی و خوشی های خودشون بود..

کسری نامرد که اولین ضربه ی کاری رو بهم زد و رفت برای همیشه

آریایی که قلبم رو به بازی گرفت و رفت و تنها نفرتش توی قلبم جا خشک کرد!

در آخر مهرادی که با وجود زن باردار و بچه اش داشت بهم پیش ازدواج میداد

در تمام این راه ها شاید تجربه کسب کرده بودم و شاید خودم رو نابود کرده بودم

نمدونم انتخاب بین اینا کار بسیار سختی هستش..

ولی حالا خوب می دونم اعتماد به یک مرد هرگز!

بدون اینکه بخوام توی گذشته ها فرو رفته بودم و قطرات اشک بالشتم رو خیس میکرد

شاید آنایی که از روزهای بعدی ساخته میشه با آنای سال های گذشته زمین تا آسمون فرق داشته باشه!

شاید دیگه هرگز با هیچ مردی برخورد نداشته باشم..!

دلدادگی که دیگه عمرا..!

تجربه ها کمکم میکنن و شاید نفرت ها اجازه نمیدن که بشکنم

-----

سه سال بعد:

جلوی آینه ایستادم و با استرس آمیخته به خوشحالی رژ لب خوش رنگی که تازه گرفته بودم روی لب هام کشیدم و موهام رو درست کردم که صدای امیر بلند شد:

جان من بس کن آنا خیلی دیر شده بدو

برای بار هزارم خودمو توی آینه چک کردم که امیر زودتر از مغازه خارج شد و باعث شد منم پشت سرش برم بیرون..

داشت مغازه رو قفل میکرد که نگاهم به پسر جوانی خورد که سه سال بود مغازه ی روبه رویی رو صاحب شده بود

مهراد بعد از اون کارش هرگز این ورا آفتابی نشد و اینجا رو فروخت رفت

شاید میترسید از اینکه بگم چه غلطی میخواست بکنه شایدم دلایلی دیگه ای داشت ولی به هر حال دیگه هرگز ندیدمش

تو هیپروت داری سیر می کنی بازم

با صدای امیر به خودم اومدم و گفتم:

چی شده

\_تازه می‌گه چی شده..بابا دیر شده دختر بجب خب

لبخندی به حرص خوردنش زدم و راه افتادم پشت سرش

امیر تمام این سال ها با تمام مهربونی هاش کنارم بود..کسی که بهم احساس امنیت میداد

خدا رو شاکرم به خاطر داشتن همچین دوستی!

تصمیم گرفته بودیم ادامه ی درسمون رو بخونیم و سخت تلاش کردیم تا به این که امروز بتونیم وارد دانشگاه بشیم

روزی که متوجه شدم امیر هم رشته ای من بوده قبل تر ها سر از پا نمی شناختم

امروز اولین روزی بود که قرار بود بریم و از هیجان کنترل رفتار هام دست خودم نبود و متوجه نشدم که کی رسیدیم دم دانشگاه

امیر قبل از ورودمون گفت صبر کنم چند لحظه ای

از داخل جیب شلوار مشکیش دو تا حلقه بیرون آورد و یکیش رو به سمت من گرفت  
\_دست کن اینو که دردرس جدید شروع نشه

بیخیال کنایه اش شدم و سری قبول کردم و انداختم دستم

\_تو حالا چرا میخوای حلقه دستت کنی بابا شاید واست ی زن گرفتیم خب

نگاه عجیبی بهم انداخت که باید سال ها برای تعبیرش فکر کنم..

لبخندم عمق گرفت:

\_بیا بریم دیگه

سری تکون داد و با اخم وارد دانشگاه شد..واقعا رفتار هاش خنده دار بودن و نمی‌دونم فاز چی بود

به موقع سرکلاس حضور پیدا کردیم و قبل از اینکه امیر بخواد کنارم بشینه دختری مثل  
جن خودش رو روی صندلی پرت کرد

دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشت و گفت:

\_برو بالا بشین آقا

امیر اخمی تحویلش داد و یکم بالاتر نشست حواسم پی امیر بود که دختره گفت:

\_من اسمم سوگند هستش

دستشو جلو آورد که ناچار دست دادم

\_آنا هستم

\_اووو چه اسم قشنگی

دختر پر حرفی بود و ول میکردی تا شب حرف میزد

با ورود استاد به کلاس همه سکوت کردن و تا آخر کلاس هم هیچ کس حرفی نزد

بس که این استاده بد اخلاق و اخمو بود

وقتی تو چشم های طرف خیره میشد حتی نمیتونستی برای لحظه ای مردمک  
چشماتو حرکت بدی

ولی خب شکر خدا این اولین و آخرین جلسه ای بود که باهاش کلاس داشتیم

جلسه ی بعدی استاد خودمون بود حالا

همین که از کلاس خارج شدیم امیر کنارم ایستاد

\_چه خبر

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_تمام مدت کنار هم بودیما

چشم غره ای رفتم که اخم رو کنار گذاشت و شد امیر همیشه شد

با لبخند گفت:

–ی نقشِ دارم آنا

معلوم نیست دوباره چی تو سرش میگذره

–ببین این که تو دانشگاه دو نفر میخورن بهم و عشق در یک نگاه و این حرفا

–خب

خندید و گفت:

–بیا عملی کنم و فک کنن عاشق و معشوق هستیم

فکرش واقعا مسخره بود همین که به بوفه رسیدیم گفتم:

–نمیخواه امیر حوصله ندارم

وقتی صدای قاطع منو شنید اخم کرد و ازم دور شد

چی بگم خب عین بچه ها همش قهر می‌کنه

کیکی و نسکافه ای گرفتم و به طرف کلاس ها حرکت کردم که دیر نکنم گویا سوگند هم بود

ولی قبل از این که برسم با تنه ای که بهم خورد برگه هام ریخت زمین و نسکافه هم روش

سرمو بلند کردم که دیدم بله امیر خان بوده

ولی جای تعجب آورش اینه رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد..

حالا زیر اون نگاه ها با عصبانیت همه رو جمع کردم و وارد کلاس شدم

با اخم دنبال امیر گشتم که در آخر کنار پسری دیدمش که لبخند شیطانی رو لبش بود

بالاخره که به هم میرسیم اون بیرون امیر خان

دوباره کنار سوگند جا گرفتم و تا آخر کلاس با امیر نه حرف زدم نه چشم تو چشم شدم

امیر زودتر از کلاس خارج شد

سری وسایلم رو جمع کردم و پشت سرش دویدم بیرون

ـوایستا ببینم کجا

همون طور که میخندید ایستاد

ـآبروی منو بردی حالیت هست امیر

برای لحظه ای قیافه اش جدی شد و گفت:

ـبیخیال بابا شوخی بود

با عصبانیت گفتم:

ـشوخی بود که پیش اون همه آدم زدی رفتی

ـباشه بابا تلاقی کن

ـمطمئن باش تلافی میکنم

پشیمون نبود از کارش این بیشتر منو عصبی میکرد

فعلا بیخیال شدم تا به موقع تلافی کنم

اون روز کلاس بیشتری نداشتیم

تا شب هم کنار امیر توی مغازه مشغول به کار بودم

وقت اضافی داشتیم و چه بهتر که می رفتیم دانشگاه

البته اگه امیر نبود من هرگز هیچ تلاشی برای ادامه دادن نمی کردم

-----

ی هفته گذشته بود و حسابی این مدت مشغول کار و درس بودیم و البته حسابی

خسته میشدیم

ساعت ۱۱ کلاس داشتم و البته امیر ی کلاس دیگه هم صبح داشت که من برنداشته بودم

امیدوار بودم که دیر نکنم که شکر خدا شانس آورده بودم و این استاد جدید نرسیده بود هنوز..

وارد کلاس شدم و با چشم دنبال امیر گشتم که پیداش نکردم

به طرف سوگند رفتم و کنارش نشستم

دسته گلی که روی میز بود باعث شد تعجب کنم

سوگند گل رو به طرفم هل داد و گفت:

\_برای توئه برش دار

کی برام خریده!؟

گل خیلی قشنگی بود.. صدای سوگند باعث شد برگردم سمتش

\_این پسره که همیشه پیشته اون گذاشت اینجا و گفت بدم به تو

امیر توی کلاس هم نبود!

\_امیر؟

\_اره خودش

کاغذی که داخل گل بود رو برداشتم

"گل برای گل"

عجیب بود که خبر نداده که کجا رفته

چه لیلی داشت برام گل بزاره!

\_چیه ابراز احساسات کرده

صدای سوگند بود و منظورش کاغذی بود که دستم بود با تعلل گفتم:

\_منو امیر فقط دوستیم

دختر مهربونی بود اما پوزخندی زد و گفت:

\_فکر کردی من خرم..از نگاه هاش میشه فهمید جانم

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت!

منو امیر دوست بودیم و این امکان نداشت اصلا

بیخیال ماجرا شدم اصلا اون که مطمئن نیست

لبخندی زدم و گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم باید ی پیامی بهش بدم ببینم کجاست

"\_سلام امیر..کجایی؟

راستی گلی که خریدی خیلی قنشگه ممنون"

منتظر موندم اما جوابی نداد کلافه گوشی رو داخل کیفم پرت کردم

امیر و من!؟

زمان زیادی طول کشید و میخواستم پاشم برم اعصابم سرجاش نبود به خاطر نبودن  
امیر..

اما خب در کلاس باز شد و قبل از اینکه بخوام از جام پاشم استاد وارد کلاس شد

با دیدنش لحظه ای احساس کردم هیچ صدایی در اطراف به گوشم نمیخوره

شاید زمان ایست کرده بود!

پسری که پیراهن سفید پوشیده بود و دو تا دکمه آخر باز بود و زنجیری که دور

گردنش بود عجیب جذاب ترش کرده بود گرچه..!

موهایش رو خیلی ماهرانه شونه زده بود و برگه هایی که دستش بود و ساعتی که

عجیب آشنا بود!

قیافه ای که بسیار پخته به نظر میومد

و قیافه ای که آشنا تر از هر کسی بود

شاید آشنای غریبه!

با دیدنش احساس کردم اکسیژن برای نفس کشیدن داخل این کلاس نیست!

"آریا" بود!

آریایی که سال ها قبل به دست فراموشی سپرده بودم و احساسی که سال ها قبل تر  
درون قلبم ریشه کن شده بود و ساقه هاش خکشیده بود!

گرچه احساس و عشقی درون قلبم نبود اما لحظه ی عجیبی بود..

اینکه بعد از سال ها اونم اینجا یزد!

امکان نداشت!

شاید کار تقدیر بود..!

همون تقدیری که مارو جدا کرد!

شاید تنها چیزی که در کل اعضای بدنم کار میکرد چشم هام بود!

بی شک اگر لحظه ای بیشتر اونجا بودم پس میافتادم!

خیلی عوض شده بود سرش پایین بود و به طرف صندلی رفت

با دست های لرزون کیفم رو برداشتم و از جا بلند شدم

لحظه ی آخری که از کلاس خارج میشدم دیدم که با چه تعجبی نگاهم میکرد

کاش هرگز منو نمی شناخت تا بیشتر از این قلبم رو به درد نیاره!

صدای زنگ گوشیم اعصابم رو داغون کرده بود بی توجه به طرف کافه ی نزدیک که

چند قدمی با دانشگاه فاصله نداشت رفتم

با حالی بد سرم رو روی میز گذاشتم و شاید یک ساعتی گذشته بود و بی هیچ کاری زل زده بودم به در و دیوار..

قهوه ای که روی میز بود یخ کرده بود و هیچ دلم نمی خواست لب بزنم بهش

صدای زنگ گوشیم بلند شد دوباره، کلافه گوشی رو برداشتم امیر بود  
\_بله امیر

صداش نگران بود

\_کجایی تو پس کل دانشگاه رو دنبال گشتم

\_تو کافه نزدیک دانشگاهم

خیالش که راحت شد گفت:

\_داشتم میرفتم خونتون بابا.. الان برمیگردم

نیاز داشتم یکی باشه باهاش حرف بزنم و کمی حالم خوب بشه

نیاز بود بگم که آریا برگشته!

گوشی و قطع کردم و منتظر موندم بیاد

لحظات زیادی نگذشته بود که صندلی جلو کشیده شد چه زود برگشته!

با تعجب سرم رو بلند کردم اما با دیدن آریا متعجب شدم

برای چی اومده؟!

لبخندی که نشون از پختگی شو میداد روی صورتش جا گرفته بود

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خیره شدم بهش.. خودم که هیچ حرفی برای گفتن بهش نداشتم

عجیب بود که فهمیده کجام!

گوشیش رو روی میز گذاشت و برق حلقه اش تنها چیزی بود که دیدم!

دوباره همدیگه رو دیدیم

چی باید میگفتم شاید از بی وفا بودنش حرف میزدم خوب بود.. اما سکوت کردم

میدونم نباید چیزی بگم و اندازه ی کافی دلت رو شکستم اما واقعا پشیمونم  
آنا.. میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم شایدم حداقل ذهنیت بدی از هم به جا  
نداریم!

عجیب حرف میزد و هیچ شباهتی به گذشته ها نداشت صدای زنگ گوشیش باعث  
شد هر دو خیره مخاطب بشیم

اسم "آرین" روی صفحه بود

لبخندی زد و گفت:

واجبه باید جواب بدم

چیزی نگفتم و سکوت کردم

جانم بابا

بچه اش بود؟!

صدایی واضح به گوش نمی رسید شاید بچه ای بود که هنوز نمیتونست حرف بزنه یا  
شاید مادرش خواسته صدای پدرش رو بشنوه..!

دیگه صدایی نمیشنیدم و به قول امیر توی هیپروت سیر میکردم..

امیر!

چرا باید همه چیز رو به امیر ربط بدم

ببخشید باید جواب میدادم

با صداش به خودم اومدم

ـبچه ات بود؟

بدون اینکه به چیزی فکر کنه با ذوق گفت:

ـاره دلم براش تنگ شده بود

چهره ی خونسرد منو که دید اشاره ای به دستم کرد و گفت:

ـمثل اینکه توام ازدواج کردی

نگاهم به حلقه ای افتاد که امیر داده بود

چه خوب!

ـاره..همون سال ها که رفتی

و چه دروغی بدتر از این!

خداروشکر میکردم که امیر بهم حلقه رو داد و انداختم..وگرنه بی شک در برابرش خورد  
میشدم

ـخوشبخت باشی

چه کلمه ای!

با قیافه ای شرمنده سرش رو انداخت پایین و گفت:

ـکسری همه چیز رو بهم گفت و می‌دونم چقدر اشتباه کردم آنا می‌دونم نباید قلبت رو  
میشکستم و اون طوری میرفتم

و حالا نباید سکوت میکردم

ـکار خوبی کردی شاید اگر نمیرفتی من نمیتونستم آدم مورد نظر خودمو پیدا  
کنم...حالا خوشبختم من!

لبخندی که بر خلاف گذشته ها همش روی لبش بود گفت:

\_حالا اسم اون مرد خوشبخت کیه؟

ناخودآگاه اسمی که روی لبم بود رو زمزمه کردم:

\_امیر

از گفته ی خودم متعجب بودم و عجیب بود که چرا اسمش روی زبونم بود

شایدم از صبح درگیرش بودم!

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و گفت:

\_من دیرم شده باید برم دیگه

همون طور که بلند میشد برگه ای که شاید از قبل آماده کرده بود روی میز گذاشت و گفت:

\_میتونیم دوستای خوبی باشیم!

چیز دیگه ای نگفت و از جاش بلند شد که مساوی بود با داخل شدن امیر..

بدون توجه و برخورد به هم اون از کافه خارج شد و امیر به سمت اومد ولی دیده بودش آریا رو!

قبل از نشستن امیر برگه رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی بندازم کاغذ رو پاره کردم

همین که نشست سرمو بلند کردم

\_اومدی

بدون توجه گفت:

\_کی بود این یارو؟

حالا گفتن اینکه آریاست کار خیلی سختی هستش..

آریایی که سال ها پیش رفته بود حالا اینجا به هم رسیده بودیم

با خودم درگیر بودم که باید چی میگفتم

تعللم رو که دید گفت:

\_نمیگی؟

با اخم نگاهی بهم انداخت که گفتم:

\_آریا بود

تعجب کرده بود و اگر دوتا شاخ روی سرش سبز میشد هم جای تعجبی نبود!

با لکنت گفت:

\_کی؟

\_آریا

لحظاتی خیره صورتم شد و گویا داشت به چیزی فکر میکرد خودم زودتر گفتم:

\_آقای تاجیک

و حالا گویا براش روشن شده که چیکار است توی این شهر

استاد دانشگاه و چه جالب که از این همه شهر بعد از سه سال تو یزد افتاده برای

تدریس

با دست آروم روی میز ضرب گرفته بود بعد که مثلاً چیزی یادش اومده باشه گفت:

\_چیکارت داشت اونوقت؟!

به چه شکی کرده مثلاً..!

یا حق داشت شک کنه؟

عجیب تر از همه ی اینا من بودم که دلم نمیخواست امیر فکر بدی بکنه

\_اتفاقی دیدمش اینجا

–میدونم استاده جدیدمون شده جناب

از طرز حرف زدنش بوی خوبی به مشام نمی‌رسید!

از جاش بلند شد و گفت:

–پس ی بازی در پیش داریم!

از کدوم بازی حرف میزد..!

صندلی رو عقب کشید به طرف در رفت تا حساب کنم پول قهوه رو کمی ازم دور شده بود همون طور که صداش میزدم پشت سرش راه افتادم بیرون

–وایستا خب امیر

درست وقتی از حرکت ایستاد که دقیقاً روبه روش بودم و کم مونده بود با کله برم تو شکمش

–کجا میری..راحتو و گرفتی و داری واسه خودت میری!

با تحکم که جرئت نداشتم چیزی بگم گفت:

–تو جایی نمیایی برو سرکلاس که بعدی هم همین آقای تاجیک هستش!

چرا داشت با طعنه حرف میزد؟

کمی ازش ناراحت شدم ولی گوش ندادم حرفشو و صبر کردم بره و دنبالش آروم حرکت کردم..

دستشو داخل جیب شلوارش گذاشت و به طرف بوفه رفت

اولین کاری که کرد نسکافه داخل لیوان های مقوایی گرفت و به طرف سالن دانشگاه حرکت کرد

عجیب بود که تکیه شو داد به دیوار و لب به نسکافه نزد

لحظاتی خیره ی رفتار هاش بوم که آریا از اتاق ته سالن بیرون اومد و امیر سری حرکت کرد!

نگاهم روی هر دوشون در حال چرخ بود که امیر سرشو انداخت پایین و به طرف آریا حرکت کرد

تا رسید بهش جوری راه رفت که دقیقا روبه روی آریا باشه و وقتی رسید در یک حرکت سینه به سینه ی هم خودش رو کوبید بهش..

عجیب بود که لیوان نسکافه به جای اینکه روی آریا بریزه روی امیر خالی شد!

با اخم به چشم های آریا نگاه کرد و گفت:

\_مگه کوی بچه سوسول

بچه سوسول؟!

مثلا که نمیدونست استاده جدیده!

\_حرف دهننتو بفهم تا نزد من کارت کنم

حرف آریا گویا تمام نقشه هاش رو عملی کرد باشه گفت:

\_منو نترسون جوجه!

اولین مشتی که روی صورتش فرود اومد باعث شد همه دورشون جمع بشن

ولی چون آریا توی جمع حضور داشت گوشه ای ایستادم تا هم دید داشته باشم و توی دید نباشم!

تنها چند دقیقه طول کشید تا مشتش هاشون باعث بشه صورتشون خونی بشه و زخمی بشه!

قبل از اینکه کار به حراست بکشد امیر کنار کشید و گفت:

این ورا نبیمنت!

مشکلش با آریا چی بود؟!

قبل از اینکه آریا چیزی بگه سری از جمع دور شد و به طرف حیاط رفت لحظاتی خیره  
ی آریا شدم و بعد از رفتنش به طرف کلاس حرکت کردم

امیر قبل از آریا وارد کلاس شد و کنارم جا گرفت

این دوست مسخره ات خوبه نیس

با اخم نگاهش کردم

چه بلایی سر صورتت اومده؟

طوری حرف میزد که گویا من از چیزی خبر ندارم

ی بچه پرو رو آدم کردم

تا خواستم جواب بدم آریا با قیافه ای بدتر از امیر وارد کلاس شد

پوزخندی که روی لب امیر جا گرفته بود نشون میداد از کارش راضی باشه

آریا سر جاش نشست و تا نگاهش به امیر افتاد اخمی کرد و گفت:

تو اینجا چیکار میکنی

امیر قیافه ی متعجب گرفت و گفت:

استاد!

پشت بندش ادامه داد

واقعا شرمنده..میرم بیرون از کلاس تا تنبیه بشم!

چه حرفا میزد!

کلاسورش رو از روی میز برداشت و قبل از اینکه آریا چیزی بگه  
دستمو کشید و گفت:

پاشو بریم آنا

خودش وسیله هام رو برداشت و منو دنبالش کشید..

چشم های آریا دیدنی بود!

همین که از کلاس خارج شدیم با عصبانیت دست امیر رو پس زدم

این چه کاری بود کردی

لبخندی که سراسر از شیطنت بود روی لبش نشست:

ی کوچولو ادبش کردم تا ی وقت کار احمقانه ای به سرش نزنه

احمقانه؟!

عین بچه ی دو ساله داشت رفتار میکرد و این خیلی منو داشت اذیت میکرد اما به هر  
نحوی بود خودمو کنترل کردم و با خونسردی ظاهری اروم دست امیر رو گرفتم

بیخیال امیر...قبلا همچین دوستی نبودیا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

هه... دوست؟!

برای لحظه ای با تعجب خیرش شدم که با حرف بعدیش شک عجیبی بهم وارد شد

ما به کسی که روزی هزار بار واسش فرو میریزیم دوست نمیگیم آنا خانم

با همون اخمی که میان پیشونیش خود نمایی میکرد دستم رو ول کرد و از دانشگاه  
خارج شد

لحظاتی به راه رفتنش خیره شدم تا کامل از دیدم محو شد

سکوت دانشگاه آزار دهنده بود برای منی که شدید دوست داشتم داخل شلوغی  
جمعیت گم و گور بشم

منو امیر!؟

نمی‌دونم چقدر توی اون حال موندم که درد پاهام باعث شد تگون بخورم

تحمل سکوت دانشگاه با حالی که من داشتم امکان پذیر نبود

بیخیال کلاس ها از محیط آزار دهنده اش خارج شدم

باید میرفتم سرکار!؟

شاید دیدن امیر حالم رو بدتر از قبل میکرد پس بیخیال تمام کار های امروز شدم و راه  
خونه رو در پیش گرفتم.

با خستگی وارد خونه شدم مامان با زن همسایه درحال شستن چند تا فرش و موکت  
داخل حیاط بودن سلام آرومی کردم و وارد اتاقم شدم

بعد از عوض کردن لباس هام توی جام دراز کشیدم و خیره به سقف شدم

شاید شوخی بود کارش!

گوشی رو برداشتم و برداشتم و واسه امیر تایپ کردم

"شوخی بود دیگه؟"

قبل از اینکه ارسال کنم با کلافگی پاک کردم و منصرف شدم

کار هاش واقعا بچگانه بود

که چی مثلا رفته آریا رو کتک زده اون که پشیمون شده و حالا زن و بچه داره حقیقتا  
راه ما کاملا جداست

منم به خاطر اینکه اشتباه خودش رو پذیرفته بود بخشیدمش

ولی کار امیر به هیچ عنوان توی تخیلم جا نمیگرفت!

نمی‌دونم شاید امیر در نظر من هنوز بزرگ نشده بود

یا شایدم بیشتر از دوست ندیدمش!

تغییر دید کاری رو درست میکرد آیا؟!

برای لحظاتی به این فکر کردم که آیا میتونم امیر رو زیر یک سقف برای همیشه تحمل کنم؟

پر از سوال های بی جواب بودم..!

-----

با حالتی کسل وارد کلاس شدم و سر میز نشستم تنها چیزی که روی میز توجه منو به خودش جلب می‌کرد همون رز قرمزی بود که جلوی دیدم بود!

به طرف امیر برگشتم که با اخم خیره به روبه رو بود از امروز که دیدمش خیلی سر سنگین باهام برخورد میکرد

ولی خب مگه جز خودش کس دیگه میتونست همچین کاری انجام بده؟!

تمام کلاس حواسم پی امیر بود که داشت یادداشت میکرد یا شایدم تظاهر میکرد که به چیزی فکر نمیکنه

امیر این روزا زمین تا آسمون فرق کرده بود!

بعد از کلاس پشت سر امیر از کلاس خارج شدم

\_که چی مثلا؟

با صدای من به طرفم برگشت

کاش اخم نکنه!

به آرومی گفتم:

این کارا چیه امیر

خیره توی چشم هام چشد که اگر لحظه ای طول می کشید تحملش بسیار سخت میشد

چیه از نظر شما ابراز احساسات هم کار اشتباهی هستش خانم؟

امیر مهربون من کجا رفته بود!

من؟!

ولی قرار نبود این طوری بشه

قراری وجود نداشت آنا

قطعا دلخور بود که حرف اضافه ای نزد و راهش رو گرفت و رفت

کاش ازم ناراحت نشه که من طاقت ندارم

تکلیف من با خودم روشن نبود و این بیشتر منو اذیت میکرد

لحظه ای که از سالن خارج میشدم نگاهم به آریا افتاد که دست پسر بچه ای رو گرفته بود با دیدن من اخم کوچیکی کرد و همراه پسرش از کنارم رد شد و رفت

لابد فکر میکنه شوهر من کتکش زده!

طوری که امیر منو از کلاس بیرون برد قطعا همین فکر رو میکرد

بیخیال تمام فکر و خیال ها از دانشگاه بیرون زدم

آروم قدم زنان حرکت میکردم که نگاهم به امیر خورد درحالی که نگاهش روی من بود اخم ریزی کرد و سرش رو برگردوند.

کاش منو میفهمید

کاش درکم میکرد و اون طوری رفتار نمی کرد من واقعا دلتنگ امیر گذشته ها بودم!

تمام مدت خیره امیر بودم

سرش رو انداخت پایین و خواست از خیابان رد بشه

ولی تمام اتفاق ها در عرض یک ثانیه رخ داد

در عرض یک ثانیه بود که سرش رو بالا نگرفت تنها صدای جیغ لاستیک ها بود که گوشم رو خراش میداد و تصویر امیر بود که روی زمین افتاده بود و از کنار سرش خونی جاری بود!

تصویر دلخراشش باعث می شد از حال برم اما با تمام توانم خودم رو به کنار خیابون رسوندم

ولی کاش چشمام کور میشد و نمیدیم!

کنارش زانو زدم و اولین قطره ی اشکم روی صورتش چکید آروم زمزمه کردم  
\_امیر؟

ولی چرا سکوت کرده بود شاید صدامو نمشینید با صدای بلندتری فریاد زدم  
\_امیرrrrrr

زنی با دلسوزی کنارم نشست و دستش رو روی بازم گذاشت:

\_پاشو دخترم خوب میشه ایشالا

و تنها صدایی که شنیدم همون صدای آروم زن بود

چشم‌ام تاریک می‌شد و حال‌م بدتر و بدتر می‌شد

دیگه هیچ چیزی جلوی دیدم قرار نداشت جز تاریکی‌های محض!

.....

بوی تند الکل باعث سردردم شده بود باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و روشنایی اتاق باعث بشه دوباره چشم‌ام بسته بشه

تنها لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیارم که چه چیزی شده که من اینجا حضور پیدا کردم

و تنها تصویری که قبل از اینجا به یاد دارم چشم‌های بسته‌ی امیر بود

ناخودآگاه قطرات اشکم سرازیر می‌شد ولی جرئت نکردن سرم رو از دستم نداشتم  
خیره به دیوارهای روبه رو آرام دعا‌هایی زمزمه کردم و جلودار قطرات اشکم هرگز نبودم!

پرستاری با سرم جدید وارد اتاق شد که سری تو جام نشستم

...بخشید خانم... امیر حالش چگونه؟

پرستار با چشم‌های متعجب نگاهم کرد که گفتم

...همون مردی که تصادف کرده بود

سری تکیه داد

...من خبر ندارم خانم

داشت از اتاق خارج می‌شد که سری با صدای بلندی گفتم:

...من می‌خواهم برم این سرم رو باز کنید

خواست مخالفت کنه ولی چیزی نشده بود که تنها فشارم پایین بود

همین که باز کرد سری از تخت پریدم پایین و از ایستگاه پرستاری درموردش سوال کردم!

ولی جملاتی که به راحتی ادا میکرد تمام روح و قلب منو نابود میکرد  
\_ایشون رو بردن کما.

ولی مگه چی شده بود!

با پاهای لرزون از کنارشون رد شدم و خودم رو به جایی که گفته بود رسوندم

دیدن امیر در اون شرایط حالم رو بدتر میکرد

نمی‌دونم چطور خودم رو به بوفه رسوندم شدید نیاز به آب داشتم

آب معدنی گرفتم و با پاهای لرزون با طبقه بالا برگشتم

صدای زنگ موبایلم اعصابم رو خط خط کرده بود

مامان بود گفتم یکی از دوستانم تصادف کرده و نمیتونم شب برم خونه

مامان قبول کرد ولی گوشی امیر که بهم داده بودن همش درحال زنگ زدن بود

به اونا چی میگفتم؟!

ترجیح دادم جوابی به اونا ندم

تمام مدت بیمارستان بودم و امیدم فقط به حرف های دکتر بود

کاش فردا به هوش بیاد وگرنه عواقب خوبی در انتظار نخواهد بود!

تمام مدت درحال راز نیاز با خدا بودم و برای فردایی بهتر دعا میکردم

بعد از خستگی فراوان از اون محیط خسته کننده بیرون زدم شاید قدم زدن حالم رو بهتر میکرد

خنکی بیرون کمی حالم رو بهتر کرد ولی تنها برای چند ثانیه!

فکر و خیال امیر دست از سرم بر نمیداشت و لحظه ای تصویرش از جلوی دیدم کنار نمی‌رفت

گوشی امیر دوباره زنگ خورد ولی این بار با ترس و استرس جواب دادم و خدا می‌دونه چقدر سخت بود گفتنش

بعد از قطع کردن گوشی تا تاریکی هوا بی مقصد قدم زدم و فکر کردم به تمام این روزهایی که کنار امیر گذشته

من واقعا به خاطر ی دوست این همه دارم خودمو عذاب میدم؟!

یا شایدم حسی بیشتر از یک دوست.

وقتی با خودم فکر میکنم این حسی که نسبت به امیر دارم رو هیچ وقت به آریا نداشت

شاید این عوضی بود!

حسم به امیر عشق بود و به آریا شاید حماقتی بیش نبود!

وقتی فکر میکنم امیر رو دیگه تا ابد نبینم تازه به عمق فاجعه پی میبرم

دوستش داشتم و این اعتراف سخت ترین اعتراف زندگیم بود!

.....

لحظاتی توی راه روی بیمارستان قدم زدم و تا بیرون اومدن دکتر گویا سالیان درازی طول کشید!

خداروشکر خطر رفع شده بود ولی طول می‌کشید تا مرخص بشه

اون روز برگشتم خونه تا استراحت کنم و خانواده ی اونا راحت برن پسرشون رو ببینن  
عصر دوباره قلب بی قرارم اجازه نداد بشینم تو خونه و خبری ازش نداشته باشم  
به سختی تیپ قشنگی زدم

شاید برای خاطر امیر!

ساعت نزدیک ها ۶ بود از خونه خارج شدم

تپش قلب و استرس برای اولین بار به خاطر امیر سراغم اومد

تمام دیشب روفکر کردم

شاید من اشتباه کردم!

ی دختر و پسر هرگز نمیتونن دوست ساده باشن چیزی بوده که ما به طرف هم کشش  
پیدا کردیم و حتی چندین سال کنار هم موندیم

شاید دیگه حماقت نکنم!

امیر می‌تونه همسر و دوست خوبی برای من باشه

شاید اگر این بار هم قلب امیر رو بشکنم حماقتی کردم جبران ناپذیر!

با قدم های آهسته به سختی اجازه ی ملاقات گرفتم و وارد اتاق شدم

امیر سرش رو از طرف پنجره به سمتم برگردوند

لبخندی کم جون روی لب هاش بود:

\_اومدی بالاخره

کاش میدونست تمام مدت کنارش بودم!

\_حالت خوبه؟

\_اره بهترم

شاید با دیدن دوباره اش به عمق دلتنگی هام پی بردم

چقدر دلتنگ بودم برای گل گفتناش!

کنار تختش نشستم و آروم گفتم:

\_ببخشید امیر

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

\_چی شده خانم؟

\_من دلت رو شکستم یا شاید من باعث شدم تصادف کنی.

اولین قطره ی اشکم روی دستش سقوط کرد دستش رو بالا آورد یکی یکی قطرات  
اشکم رو از صورتم پاک کرد

\_یعنی آشتی؟

ناخودآگاه خندیدم

\_مگه قهر بودیم!؟

- ی جورایی

بینی مو بالا کشیدم و گفتم:

\_امیر من

سری گفت:

\_هیشش بزار واسه بعد

چه خوب که فکر منو همیشه میخونه!

هفته ی آینده رستورانی که آدرس می فرستم می بینمت

پس خبر داشت کی مرخص میشه!

-----

توی آینه خودم رو چک کردم و با وسواس زیادی رژ سرخی روی لب هام کشیدم  
کفش پاشنه بلندم تیپم رو کامل میکرد.

بعد از دوش گرفتن حسابی با عطر از اتاق خارج شدم.

بعد از یک هفته خوشحال بودم برای دیدن دوباره ی امیر

یک ساعتی طول کشید تا به رستورانی که آدرس فرستاده بود برسم

تمام این مدت حتی لحظه ای پامو داخل دانشگاه نداشتم

شاید به خاطر حضور آریا هرگز برنگردیم!

چه قشنگ بود جمع بستن های ناتمام!

با استرس وارد رستوران شدم و با دیدن امیر به طرفش حرکت کردم

پیراهن سفید به همراه شلوار مشکی.

ساعتی که دور دستش بود بسیار جذابش کرده بود

بوی شیرین عطرش رو بیشتر از هر چیزی دوست داشتم

برای اولین بار با خجالت سلام دادم

که گفت:

سلام گل.. بشین

سرم رو انداختم پایین و روبه روی امیر نشستم

بعد از سفارش غذا روبه من گفت:

–چه خبر خانم

شاید بهانه ای بود برای شروع صحبت های مهم تر!

–سلامتی

سرفه ای کرد و گفت:

–خب ازت میخوام کاملاً صادق باشی و بدونی تو اصلاً مجبور نیستی جواب مثبت بدی چون من در هر شرایط بیشتر از هر چیزی تو رو دوست دارم چه جای همسر چه جای دوست!

با استرس آب دهنم رو قورت دادم:

–باشه امیر

لحظاتی خیره ی صورتم شد و بعد جعبه ی کوچیکی که روی میز قرار گرفت تعجبم رو بیشتر کرد

–این برای توئه

خودش جعبه رو باز کرد و حلقه ی زیبایی که توش بود نمایان شد

–با من ازدواج می کنی آنا؟

شاید یک هفته زمان زیادی بود برای جمع و جور کردن فکر های بی سر و ته ذهنم شاید زمان کافی بود تا جایگاه واقعی امیر رو برای خودم مشخص کنم

دوستش داشتم و در این شکی نبود!

گرچه دوست نداشتم زود جواب بدم ولی چه نیازی بود برای امیر وقت مشخص کنم  
–با خانواده منتظرتم امیر.

لبخندی که تمام دندان هاش رو مشخص میکرد روی لبش نشست و تا خوردن ناهار هیچ حرفی نزد و تنها سکوت میان ما بود!

دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

\_دانشگاه نریم بهتره..بهره از آریا دور باشیم میریم سرکار خودمون

خودمم همین رو میخواستم!

پرونده‌ی آریا بهتر بود برای همیشه بسته بشه!

\_خب حالا زمان خواستگار کیه؟!

با حرفش خندیدم و گفتم:

\_نمیدونم باید بزرگتر ها مشخص کنن

و این بهترین کار بود.

خوشبختی ما در کنار هم کامل تر میشد!

"من که دل خوش دارم

سحری در راه است

فصل آغاز دگر

لحظه شوریدن دلها با هم

خالی از دغدغه ها

و به دور از

قصه این تنهایی

میرسد آخر باز ، این نگاه نگران

دست در دست هم

پر کشیدن تا اوج

دل سپردن به تماشای ..."

"این رمان قلم اول من بود و امیدوارم خوشتون بیاد"

-قرجه لو

کانال رمان من

[https://t.me/romanman\\_ir](https://t.me/romanman_ir)